

بر بلندی های نامیدی

# یا بر قلله های نامیدی

امیل چوران

ترجمه: فرناز ارشی



AVAYeBUF.com

آوای بوف



# بر قله های ناامیدی

(با نام فرعی بر بلندیهای ناامیدی)

## امیل چیوران

ترجمه: فرناز ارشی



[avaye.buf@gmail.com](mailto:avaye.buf@gmail.com)

[AVAYeBUF .com](http://AVAYeBUF.com)

**On the Summits of Despair**

**Emil Cioran**

**Translator: Farnaz Arshi**

Edit: Ghasem Gharehdaghi

Illustrator : Houriyeh Gharehdaghi

**بر قله های ناامیدی**

نویسنده: امیل چیوران

مترجم: فرناز ارشی

ویراستار: قاسم قره داغی

طرح جلد : حوریه قره داغی

انتشارات : آوای بوف

Publish: Avaye Buf

ISBN: 978-87-93926-42-4

©2020 Avaye Buf

[avaye.buf@gmail.com](mailto:avaye.buf@gmail.com) - [www.avayebuf.com](http://www.avayebuf.com)

سرشناسه : امیل چیوران ؛ فرناز ارشی  
عنوان و نام پدیدآور : بر قله های ناامیدی / بر بلندیهای ناامیدی [کتاب] // مولف امیل چیوران ؛ مترجم: فرناز ارشی / ویراستار : قاسم قره داغی / ؛ طرح جلد: حوریه قره داغی..  
مشخصات نشر : دانمارک: نشر آوای بوف، 2020.  
مشخصات ظاهری : ۵۵۶ ص.؛ ۱۴/۲۱×۳۱ س.م.  
شابک : نشر اینترنتی: ۹۷۸-۸۷-۹۳۹۲۶-۴۲-۴  
موضوع : فلسفه /منطق / ترجمه فارسی-- قرن ۱۴  
موضوع : --  
رده بندی کنگره : 87-93926-42-1 /  
شماره کتابشناسی ملی:

شابک: ۹۷۸-۸۷-۹۳۹۲۶-۴۲-۴  
ISBN: 978-87-93926-42-4

کلیه‌ی حقوق محفوظ است.

تکثیر، انتشار و ترجمه و هرگونه استفاده‌ی دیگر از این اثر، بدون دریافت مجوز کتبی، ممنوع است.

جهت هماهنگی برای استفاده به هر شکل و نحو لطفاً به ایمیل زیر پیام ارسال کنید:

[AVAYE.BUF@gmail.com](mailto:AVAYE.BUF@gmail.com)

[www.AVAYEBUF.com](http://www.AVAYEBUF.com)

لینک دسترسی آنلاین به کتاب:



## فهرست

۹	..... سخن ناشر
۱۱	..... گاهشماری کوتاه از زندگی امیل چیوران
۱۴	..... شاعرانگی
۱۷	..... چقدر همه چیز دور است!
۱۹	..... عدم تمایل به حیات
۲۱	..... شور و اشتیاق به پوچی
۲۵	..... من و جهان
۲۷	..... بیزاری و رنج
۲۹	..... ناامیدی و مسخره گی
۳۱	..... پیش گویی درباره جنون
۳۴	..... مرگ
۴۱	..... مالیخولیا
۴۶	..... هیچ چیز مهم نیست
۴۸	..... آرامش با وجد و هیجان
۵۰	..... متناقض و بی اهمیت
۵۳	..... عدم رضایت کامل
۵۴	..... پاکی با سوختن
۵۵	..... گُست ( ازهم پاشیدگی)
۵۷	..... واقعیت تن

۵۸.....	من نمی دانم .....
۵۹.....	تنهایی فردی و کیهانی .....
۶۱.....	رستاخیز.....
۶۳.....	قلمرو رنج .....
۶۷.....	عشق بازی مطلق .....
۶۹.....	معنای مهربانی .....
۷۱.....	پوچی دلسوزی و ترحم .....
۷۲.....	جاودانگی و اخلاق .....
۷۴.....	زمان و جاودانگی .....
۷۶.....	تاریخ و جاودانگی .....
۷۸.....	دیگر انسان نباشید.....
۸۰.....	سحر و جادو .....
۸۲.....	شادی غیر قابل تصور .....
۸۴.....	ابهام رنج .....
۸۵.....	همه گرد و غبار است .....
۸۶.....	شور و شوق به عنوان فرمی از عشق.....
۹۰.....	نور و تاریکی .....
۹۱.....	عزلت گزینی .....
۹۳.....	برکت بیخوابی .....
۹۴.....	استحاله ی عشق .....
۹۵.....	انسان، حیوان دچار بیخوابی .....
۹۷.....	حقیقت، عجب واژه ای است! .....
۹۸.....	زیبایی شعله‌ها.....
۹۹.....	خرد ناپایدار .....
۱۰۰.....	بازگشت به طغیان .....
۱۰۱.....	کنایه و خود وارونه گویی .....
۱۰۳.....	فقر .....

- ۱۰۵..... پرواز از صلیب
- ۱۰۷..... آیین ابدی
- ۱۱۰..... تغییر شکل ابتدال
- ۱۱۲..... بار عظیم غم و اندوه
- ۱۱۳..... خود تخریبی از طریق کار
- ۱۱۵..... درک و احساس پایانی
- ۱۱۷..... شیوه و رفتار اهریمنی رنج
- ۱۲۰..... انسان، حیوانی ضمنی
- ۱۲۱..... حقیقت غیرممکن
- ۱۲۲..... فردیت
- ۱۲۳..... گونه انسانی
- ۱۲۴..... عشق در یک کلام
- ۱۲۵..... هیچ چیز مهم نیست
- ۱۲۶..... سرچشمه‌ی شر
- ۱۲۷..... ترفندهای جادویی زیبایی
- ۱۲۸..... ناسازگاری انسان
- ۱۳۱..... تسلیم شدن
- ۱۳۳..... چهره‌ی سکوت
- ۱۳۴..... هنر دوگانگی
- ۱۳۶..... مزخرفات



## سخن ناشر

چندی پیش کتابی به دستمان رسید تحت عنوان «بر بلندی های ناامیدی» از امیل چیوران. با توجه به شناختی که از نویسنده داشتیم در صدد برآمدیم تا این کتاب را در مجموعه خود منتشر کنیم و حتی مجموعه های صوتی نیز از این کتاب تهیه دیدیم. اما بعد از مدتی با مطالعه متن فارسی کتاب متوجه شدیم که قسمت های مهمی از آن که مربوط به موضوعات سیاسی و مذهبی و نظرات نویسنده در حول این مسائل بود، در ترجمه کتاب حذف شده است. همچنین با مقایسه کتاب با نسخه انگلیسی و فرانسوی آن متوجه شدیم که در بسیاری موارد ترجمه های تحت اللفظی از متن انجام گرفته که به هیچ عنوان متناسب با معنی و مطلب عنوان شده در متن اصلی نیست. به همین دلیل در مجموعه بعد از عنوان کردن موضوع به این نتیجه رسیدیم که با توجه به اهمیت کتاب دست به ترجمه مجدد و کامل آن پردازیم که در نهایت ترجمه کامل و شیوا از متن اصلی و به کوشش تیم آوای بوف انجام گرفت که تقدیم علاقمندان می گردد. لازم می دانیم از تمامی عوامل و دست اندرکاران تهیه کتاب چه در بخش ویراستاری و چه در بخش تبدیل و اجرای صوتی کمال تشکر و امتنان را داشته باشیم.

آموزش و پرورش و بالا بردن سطح آگاهی جامعه یکی از وظایف مهم دولت هاست. دولت های استبدادی عاشقان سانسور و مخالفان شدید رشد و آگاهی مردم هستند. حکومت کردن بر گروهی مردم بیسواد، خرافی و نا آگاه از حقوق خویش برای یک دیکتاتور بسیار مطلوب تر و راحت تر از حکومت بر مردمی است که به حقوق خویش آشنا هستند.

در سیستم های دیکتاتوری، مستبد با پائین نگاه داشتن سطح فهم و آگاهی مردم امکان فرمانروایی بیشتری برای خود مهیا می کند. با نگاه به تعداد عنوان کتاب های چاپ شده در زمان پهلوی یعنی ۱۱ هزار عنوان از سال ۱۳۱۶ تا ۱۳۵۷ که بطور متوسط سالانه ۲۷۵ عنوان کتاب در کشور به چاپ رسیده که اگر این را با تعداد بیش از ۱۲۰ هزار عنوان کتاب در سال در اتحاد جماهیر شوروی مقایسه کنیم، میزان خفقان و سانسور را در می یابیم. در جمهوری اسلامی تعداد عنوان کتاب چاپ شده در سال به ۳۲ هزار می رسد که بیش از ۹۷٪ این کتابها، کتب دینی و فقهی و جعلیات و خرافاتی است که ارزش علمی این کتب صفر است. میزان سرانه مطالعه در ایران بطور واقعی ۲ دقیقه در سال است. جمهوری اسلامی با آمار سازی و جعل و تزویر این رقم را به ۷۵ دقیقه رسانده که از این مقدار ۱۵ دقیقه مربوط به مطالعه کتاب ۲۱ دقیقه قرآن و دعا و ۳۲ دقیقه روزنامه و ۷ دقیقه دیگر نشریه خوانی است که البته این آمار در مورد فنلاند ۴۴ دقیقه و آلمان ۳۴ و سوئد ۳۱ دقیقه در روز است.

نشر اینترنتی آوای بوف نزدیک به دو دهه است که در راستای اطلاع رسانی به چاپ و انتشار صوتی هزاران کتاب ممنوعه و کمیاب اقدام نموده و با در اختیار قرار دادن رایگان این مجموعه، سعی می کند سهمی در ارتقاء فرهنگ و بیداری مردم داشته باشد.

چون اگر ملتی فهمید و بیدار شد دیگر به راحتی بازیچه دست سیاستمداران بین المللی و شیادان سیاسی داخلی نخواهد شد. هدف ما آشنا کردن بیشتر مردم با کتاب و کتابخوانی و بیدار کردن خفتگان و ناآشنایان به حقوق انسانی خویش است. تا آگاه نشویم نمی توانیم زنجیرهای بردگی و حقیرانه زیستن را پاره کنیم.

هدف ما در اختیار قرار دادن رایگان تمام کتابهای صوتی و ممنوعه و کمیاب برای هموطنان داخل کشور است که به دلیل سانسور و ممنوعیت یا از لحاظ اقتصادی برای تهیه کتاب در مضیقه می باشند.

آوای بوف با این تفکر که کشور ایران در طی دوره های متمادی در زیر یوغ مستبدین رنگارنگ و دور نگاه داشته شده از قافله فرهنگ و تمدن بشری و غرق شدن در منجلاب مذهب و خرافات، احتیاج مبرم به رفرم و مبارزه فرهنگی برای بیرون آمدن از این منجلاب و پیوستن به قافله ی تمدن جهانی دارد، بوجود آمد.

در طی سالهای گذشته با تمام مشکلات و موانع پیش رو، هزاران کتاب ممنوعه و سانسور شده بصورت صوتی و پی دی اف در اختیار علاقمندان و اقشار مختلف فارسی زبان در ایران و جهان قرار گرفته است.

در سال ۲۰۱۹ انتشاراتی آوای بوف در راستای کمک به نویسندگانی که به علت سانسور قادر به چاپ آثار خود در ایران نیستند، اقدام به ثبت خود تحت عنوان انتشارات جهانی نمود که افتخار دارد در راستای عبور از سانسور و با هدف گردش آزاد اطلاعات برای ایرانیان داخل، بصورت رایگان در نشر آثار سانسور شده اقدام و این آثار را ثبت جهانی نماید.

لذا از تمامی همراهان عزیز دعوت می شود اگر مسیرشان به گیوتین سانسور ج.ا خورده و سرخورده و ناامید از انتشار کتب و آثار خود شده اند یا کسی را می شناسند که در این مسیر قدم گذاشته، نشر آوای بوف با افتخار این فرصت را برای ثبت و انتشار فراهم نموده است.

نشر آوای بوف

## گاهشماری کوتاه از زندگی امیل چيوران

چيوران در ۸ اپریل ۱۹۱۱ در شهر سيبيو، نزدیک راسینای، در جنوب ترانسیلوانیا بدنیا آمد. شهر سيبيو در جنوب ترانسیلوانیا هنوز هم بخشی از امپراتوری اتریش-مجارستان می باشد.

پدر چيوران یک کشیش مسیحی ارتدکس رومانیایی بود. چيوران از سال ۱۹۲۸\_۱۹۲۰ در دبیرستانی در سيبيو مشغول به تحصیل بود. وی از سال ۱۹۳۱\_۱۹۲۹ در دانشگاه فلسفه بخارست تحصیل می کرد، این همان جایی است که او مقاله ای درباره هنری برگسون نوشته است. در سال ۱۹۷۴ کتاب "بر بلندی های ناامیدی، که در واقع اولین کتاب وی محسوب می شود را به نگارش در آورد، گفته می شود چيوران در دوران نوجوانی به مدت چند سال دچار بی خوابی شده بود و شدیداً تحت تأثیر مسئله مرگ قرار گرفته بود که اولین اثرش "بر بلندی های ناامیدی" وضعیت او را منعکس می کند. این کتاب توسط شاه کارول دوم، در بنیاد هنر و ادبیات بخارست به چاپ رسید. در همان زمان جایزه معتبر بنیاد نویسندگان جوان به چيوران اعطا شد، همچنین در سال ۱۹۳۷ وی گواهی تدریس در فلسفه را از آن خود کرد. چيوران در سال ۱۹۳۷ به خاطر نگاشتن این دو آثار

( Cartea amăgirilor کتاب خیالات )

( Schimbarea la față a României مسخ رومانیایی )

برنده یک بورس تحصیلی از موسسه فرانسوی در بخارست شد و سپس عازم پاریس گردید و به عنوان یک شخص بی تابعیت تا پایان عمر در آن کشور ساکن شد، او هیچ وقت به زادگاهش برنگشت، زیرا عقیده داشت؛ بی تابعیت یا احساس تعلق نداشتن به مکانی مناسب ترین شرایط برای روشنفکران است. آخرین اثر او به زبان رومانیایی به نام

( Lacrimi și Sfinți اشکها و قدیسان )،

است که بعد از آنکه بخارست را به قصد پاریس ترک کرد منتشر شد.

بین سالهای ۱۹۴۹\_۱۹۳۷ چيوران در پاریس همانند یک کودک دانش آموز زندگی کاملاً ساده و معمولی را می گذراند، تا جایی که به خاطر مشکلات مالی، زندگی خود را در اتاق های ارزان هتل، و غذا خوری دانشگاه سپری

می‌کرد. بالاخره بعد از سالها زندگی سخت با در دست داشتن اولین کتاب به زبان فرانسه به نام " تاریخ مختصر تباهی " به سراغ انتشارات گالیمار رفت، نسخه خطی اولین کتاب فرانسوی وی، Précis de پذیرفته شد، چیوران این کتاب را بطور کامل چهار بار بازنویسی کرد و سپس به چاپ رساند، او می‌نویسد: نوشتن به زبان فرانسه، " سخت ترین کار زندگی من " بود، زیرا آن برای من چیزی شبیه پوشیدن "کت با شلوار کوتاه" است. در سال ۱۹۴۹ کتاب de Précis décomposition منتشر شد، اما همچنان بین سالهای ۱۹۹۰\_۱۹۴۹ او در پاریس به صورت کاملاً متواضعانه زندگی ساده‌ای داشت، حتی به صورت نیمه وقت به عنوان مترجم و تدوین و بازنویسی نسخه‌های خطی کتابها کار می‌کرد. وی در نوشته‌های خود زندگی خود را اینطور شرح می‌دهد: من امرار معاش نمی‌کنم، خودم را ذره ذره بیرون می‌کشم، پس انتظار ندارم که وضع مالی خوبی داشته باشم " .

آثار اصلی چیوران که در فرانسه و به زبان فرانسه منتشر شده اند به شرح زیر است:

۱\_ سال ۱۹۵۲ انتشار از گلیمارد

Syllogismes de l'amertume

۲\_ سال ۱۹۵۶ انتشار از گلیمارد

La tentation d'exister

۳\_ سال ۱۹۶۰ انتشار از گلیمارد و برنده جایزه Prix Combat

Histoire et utopie

۴\_ سال ۱۹۶۴ از انتشارات گلیمارد

La chute dans le temps

۵\_ سال ۱۹۶۹ از انتشارات گلیمارد

La mauvais demiurge

۶\_ سال ۱۹۷۰ از انتشارات گلیمارد

L'Herne ، Valéryface à ses idoles

۷\_ سال ۱۹۷۳ از انتشارات گلیمارد

De l'inconvénient d'être né

۸\_ سال ۱۹۸۶ از انتشارات گالیمارد

,Exercices d'admiration, Gallimard

## شاعرانگی

چرا نمیتوانیم با خویشتن واقعی خودمان روبرو شویم؟ چرا در پی معرفی خودمان با مشخصات و معانی ارزشمند و در تلاش ناامیدانه برای سازماندهی هر آنچه که بعد از همه ی سرکشی ها و بی نظمی ها اتفاق می افتد، هستیم. چرا عبارات و اشکال مختلف معانی را تعقیب می کنیم؟ آیا خلاقانه تر نیست که تسلیم خویشتن وجودی خود در درونمان شویم، بدون آنکه خاصیت و ماهیت چیزی را معین کرده باشیم؟ بهتر است با صمیمیت و بالذتی شفاف انگیز، پریشانی های درونی خود را پاک کنیم چرا که پس از آن ما قادر خواهیم بود با شدتی بسیار غنی تر، رشد درونی تجربه ی معنوی خود را احساس کنیم. انواع بینش در یک شرایط کمی و کیفی بارور در هم می آمیزد و شکوفا می شود، مانند بالا آمدن یک موج یا خیزش یک نوا. برای سرشار از خود شدن، نه به معنای مغرور شدن، بلکه به توانمند شدن، رنج کشیدن از حسی بزرگ در درون خود، همچو نهایت زندگی که احساس می کنید می خواهید جان خود را از دست بدهید، نیازمندید. این احساس آنقدر نادر و عجیب می باشد که ما آن را در درون خود بارها فریاد میزنیم. احساس می کنم ممکن است از شدت زندگی جان خود را از دست بدهم. و از خودم می پرسم که آیا منطقی است که به دنبال توضیحی بگردم؟ هنگامی که همه زندگی گذشته معنوی شما در درون شما با ضرب آهنگ شدید به ارتعاش در می آید، هنگامی که احساس حضور کامل، تجربیات مدفون را زنده می کند و زندگی در درون شما ریتم عادی خود را از دست می دهد، آن هنگام در اوج زندگی، که معمولا احساس بدون ترس با آن همراه است می باشید، در همان دم گرفتار مرگ می شوید. این احساس شبیه به چیزی است که عاشقان در نهایت عشقبازی و اوج لذت تجربه می کنند، هنگامی که آنها یک مرگ زیبا، ولی صورتکی متفاوت از مرگ را داشته باشند زمانی است که اضطراب خیانتی تکرار شونده بر عشق شکفته شان نظر می افکند. فقط تعداد معدودی می توانند چنین تجربه هایی را تا پایان تحمل کنند. همواره یک خطر جدی برای سرکوب چیزی که نیاز به عینیت دارد وجود دارد، در متوقف کردن انرژی انفجاری نیاز مبرم به کنترل احساسی و ناخودآگاهی وجود دارد، زیرا لحظه ای فرا می رسد که نمی توان چنین قدرت قاطعی را مهار کرد. و پس از آن سقوط، انتهای لبریز شدن است. تجربیات و وسواس هایی وجود دارد که نمی توان با آنها زندگی کرد. که البته نجات انسانی، در اعتراف به آنها نهفته است. تجربه ای وحشتناک از مرگ، هنگامی که در آگاهی از اتفاق افتادن آن محفوظ میشود، ویرانگر است. اگر در مورد مرگ صحبت می کنید، شما بخشی از خودتان را حفظ میکنید. اما در همان زمان، چیزی از خود واقعی شما می میرد، زیرا معانی عینی،

واقعیتی را که در آگاهی دارند، از دست می‌دهند. به این دلیل، غزلسرای نمایانگر پراکندگی و آشفتگی ذهن است؛ این یک مقدار خاص از طراوت و شادابی روحانی فرد است که غیر قابل انکار است و نیاز به بیان مداوم دارد. شاعرانگی به آن معنا است که نمیتوانی با خویشتن خویش روبرو شوی. هرچه حس شاعرانگی درونی تر، عمیق و متمرکز شود، نیاز به بیرونی شدن شدیدتر میشود. چرا احساس انسان رنجیده یا عاشق شاعرانه تر است؟ زیرا چنین حالاتی، هرچند از نظر ماهیت و جهت گیری متفاوت هستند، اما از عمیق ترین و صمیمی ترین قسمت وجود ما، از مرکز قابل توجه ذهنیت، مانند یک منبع تابش، سرچشمه می‌گیرند. هنگامی که زندگی یک شخص با ریتمی اساسی روبرو می‌شود، به شاعرانگی بدل میشود و تجربه چنان حیرت انگیز است که تمام معنی شخصیت یک فرد را از نو می‌آمیزد. آنچه در ما منحصر به فرد و خاص است، پس از آن، به شکلی تحقق می‌یابد که فرد به بالاترین نقطه در عرصه جهانی صعود کرده باشد.

عمیق ترین تجربه های ذهنی نیز عام ترین آن‌ها هستند. زیرا از طریق آنها فرد به سر منزل حیات می‌رسد. درونگرایی حقیقی منجر به جهانی شدن غیر قابل دسترسی برای کسانی میشود که در حاشیه مانده اند. در تعبیری مبتذل، عام بودن یک پدیده به گسترش کمی آن وابسته است، و هیچ میانه ای با مهار شدت کیفیت پدیده ندارد. چنین تعبیری، شاعرانگی را یک پدیده پیرامونی و نا مرغوب می‌داند، محصول عدم تعادل روحی، بدون توجه به آن ابتکار شاعرانگی ذهنیت بی اندازه آن که دارای طراوت و احساس عمیق است را شامل می‌شود. افرادی وجود دارند که فقط در لحظه های دشوار زندگی خیال پرداز می‌شوند، برخی فقط در بحران مرگ، هنگامی که تمام گذشته آنها به طور ناگهانی در مقابل آنها ظاهر می‌شود و با نیرویی که از بالای سرشان به آنها برخورد می‌کند، احساس تازگی و طراوت دارند. بسیاری پس از تجربه های حاد و قاطعانه خیالپرداز میشوند، این دقیقاً زمانی است که آشفتگی درونی آن‌ها نمایان می‌شود. بنابراین افرادی که به طور عادی تمایل به عینیت و بی هویتی دارند، با خویشتن و حقیقت خویش غریبه اند، هنگامی که مبتلا به عشق می‌شوند، احساساتی را تجربه میکنند که تمام منابع شخصیشان را به طور حقیقی بروز می‌دهد.

این واقعیت که تقریباً همه در هنگام عاشق شدن، شعر می‌نویسند، ثابت می‌کند که منابع فکریشان برای بیان وسعت درونی بسیار ناچیز و ضعیف است. شاعرانگی درون عینیت کافی از طریق جریان زندگی، موارد غیرمنطقی را می‌یابد. تجربه رنج نیز یک مورد مشابه است. شما هرگز به آنچه در خود و جهان پنهان شده در درون خود فکر نکرده اید، شما در پیرامون اشیا محتاطانه زندگی می‌کنید، هنگامی که به طور ناگهانی احساس رنج، که کمتر از مرگ نیست، بر شما غلبه می‌کند و شما را به ناحیه ی سرگردانی های بی انتها میبرد، با خود فکر می‌کنید که شما را ناخواسته در وسط

یک فاجعه پرت می کند. شاعرانگی از رنج و درد، در واقع به معنای دستیابی به خلوص و پاکی ذاتی درونی است که در آن زخم های درونی با نمایان شدن جلوه های بیرونی و بدون عوارض ناشی از آن متوقف میشوند و شروع به مشارکت در ماهیت خود میکنند. شاعرانگی رنج، تصنیفی از خون، گوشت و اعصاب است. رنج واقعی در زمان بیماری آغاز می شود. تقریباً تمام بیماری ها دارای خواص شاعرانگی هستند. فقط کسانی که نسبت به جهان بی تفاوت هستند، افتضاح آمیز و گیاه گونه زندگی می کنند، همین افراد در هنگام بیماری فاقد شخصیت و بروز احساسات باقی می مانند، از این رو توانایی خود را از شناخت شخصیتی که در اثر بیماری به وجود آمده است، را از دست می دهند. شاعرانگی ممکن نیست مگر پس از یک عارضه ی کامل آشفتگی و شیفتگی درونی. شاعرانگی تصادفی، سرچشمه ی اصلی عوامل خارجی است؛ هنگامی که آنها ناپدید شوند، ارتباط درونی آن ها نیز از بین می رود. هیچ شاعرانگی اصیلی بدون جنون درونی وجود نخواهد داشت. قابل ذکر است که آغاز همه روانکاوی های ذهنی از مرحله ی شاعرانگی آغاز می شوند، که در اثر آن تمام موانع و مرز های معمول از بین می رود و جای خود را به مستی درونی و خود بیگانگی درونی که از بارورترین و خلاق ترین نوع خلوص است، می دهد.

این ویژگی خاص شاعرانه، اولین مراحل شناخت در روانپزشکی را توضیح می دهد. از این رو، جنون را می توان نوعی آشفتگی از شاعرانگی دانست. به همین دلیل، ما بیشتر باید در ستایش شاعرانگی بنویسیم تا در ستایش حماقت. زیرا حالت شاعرانگی، فراتر از اشکال و نظام های موجود است. شاعرانگی یک مسیری روان است که به طور ناگهانی تمام عناصر زندگی درونی ما را با یک فشار لحظه ای از بین می برد و ریتمی کامل و قوی به زندگی ما می بخشد، در اصل یک همگرایی ایده آل است. در مقایسه با فرهنگ آرام و چارچوب های بنا شده، که همه چیز را پوشش میدهد، حالت شاعرانگی در واقعیت امر کاملاً بیگانه است. ارزش آن دقیقاً در کیفیت وحشیانه سکونت دارد: شاعرانگی فقط، خون، خلوص و آتش است.



## چقدر همه چیز دور است!

من نمی فهمم که چرا باید در این دنیا کاری انجام دهیم، چرا باید دوستان، آرمان ها، امیدها و آرزوهایی داشته باشیم؟ آیا بهتر نبود که به گوشه ای از این جهان پناه میبردیم، جایی که دیگر صدای همهمه و آشفتگی های جهان شنیده نمی شود؟ آنگاه می توانستیم فرهنگ و جاه طلبی ها را انکار کنیم و نادیده بگیریم، همه چیز را از دست بدهیم بدون اینکه تلاش کنیم تا چیزی را بدست بیاوریم. مگر از این جهان چه چیزی عاید ما شده است؟

افرادی هستند که منفعت برایشان ارزشی ندارد، اینها کسانی هستند که ناامید، ناکام و تنها هستند. در زندگی روزمره ما خیلی به هم نزدیک هستیم! ولی با این حال، آیا ما باید در مقابل یکدیگر کاملاً صادق باشیم؟ با تمام این کشمکش ها، ما با شناختن عمق روحمان، تا چه مقدار از سرنوشت خود آگاه خواهیم شد؟

ما آنقدر در زندگی تنها هستیم که باید از خود پرسیم که آیا تنها مردن نمادی از سرشت انسانی و نماد زندگی ما نیست؟ آیا می توان در آخرین لحظه تسلای خاطر یافت؟ میل به زندگی و مردن در جامعه نشانه ضعف و نقض عظیمی در زندگی است. این شرایط هزاران بار بهتر از آن است که در گوشه ای رها شوید و تنها بمیرید، اگر قادر باشید بدون احساسات کلیشه ای و ساده و دور از چشم کنجکاوی دیگران جان بسپارید، بدون آنکه کسی ببیند و هزاران اما و اگر را بخواهید پاسخ دهید .

من از افرادی که در بستر مرگ چیره دست هستند و در وضعی قرار میگیرند که دیگران را تحت تاثیر قرار می دهند، نفرت دارم. مگر نه این است که اشکها در تنهایی سوزان تر هستند. علاقه ای که انسان ها به بودن در میان دوستانشان در واپسین لحظات زندگی دارند، فقط به خاطر ترس، ناتوانی و تنها زیستن در آخرین لحظه های زندگی یعنی در زمان مرگ است. آنها می خواهند در لحظه های آخر زندگی هم، مرگ را فراموش کنند. آنها فاقد احساس قهرمانی بی چون و چرا هستند. چرا آنها درب ها را قفل نمی کنند و از احساسات دیوانه کننده همراه با وضوح و ترسی بی حد و مرز رنج نمی برند؟

ما از همه چیز دور افتاده ایم. اما آیا در این شرایط دورافتادگی، همه چیز به همان اندازه برای ما خارج از دسترس نیست؟ عمیق ترین و اساسی ترین نوع مرگ، مرگ در تنهایی است، حتی وقتی نور امید به زندگی عامل اصلی مرگ می شود.

در چنین لحظاتی شما، از زندگی، از عشق، لبخند، دوستان و حتی از خود مرگ جدا میشوید. و از خود می پرسید که آیا غیر از پوچی و بیهودگی دنیا و بیهودگی خودتان چیز دیگری وجود دارد .

## عدم تمایل به حیات

**ت**جربیهایی وجود دارد که نمی توان از آنها جان سالم به در برد، تجربیهایی که بعد از آن فرد احساس

می کند که هیچ چیز معنا ندارد، و همه چیز معنای خود را از دست داده است. هنگامی که در زندگی به مجموعه ای از محدودیت ها و رادیکالها می رسید، تمام آن شرایطی را که در مرزهای خطرناک زندگی وجود دارد با آغوش باز می پذیرید، و با آن آهنگ زندگی را کوک میکنید، حرکات روزمره و آرمان های متداول، جذابیت اغواگرانه خود را از دست می دهند. ادامه ی زندگی فقط از طریق استفاده از استعداد های نهفته خود برای عینی سازی زندگی انجام میشود، توانایی برای رهایی از فشارهای غیر قابل تحمل، در نوشتن، از جنسیتی نامتناهی خواهید داشت. خلایقیت، تنها راه نجات موقت از پنجه های مرگ است .

احساس می کنم بخاطر هر چیزی که زندگی به من عرضه میکند و به دلیل چشم انداز مرگ، باید از هم فروپاشم . احساس می کنم که از تنهایی، عشق، ناامیدی، نفرت و از هر آنچه که این جهان به من ارائه می دهد، بیزارم. با هر تجربه همچون بادکنکی که فراتر از گنجایش باد شده باشد، منبسط می شوم. در صورت شدت یافتن این شرایط، فرد در ناباورانه ترین حالت، به گرداب پوچی فرو خواهد نشست. در درون خود رشد می کنی، دیوانه وار منبسط می شوی تا زمانی که هیچ محدودیتی باقی نمی ماند، شما به لبه ی پرتگاه زندگی می رسید، جایی که روشنایی توسط تاریکی شب ربوده می شود، و از آن فراوانی مانند گردبادی وحشی در درون نیستی و عدم فرو می روید. زندگی هم فراوانی و هم پوچی، هم کمال و هم افسردگی را همیشه همراه هم خواهد داشت .

چه چیزی هستیم ما در رویارویی با گرداب های درونیمان که ما را به پوچی فرو میبرد؟ احساس می کنم زندگی در درونم از شدت سختی و عدم تعادل بیش از حد ترک خورده است .

این مانند انفجاری است مهار نشدنی، که انسان را همراه با هر چیز دیگری به هوا پرتاب می‌کند. در کرانه های زندگی، شما احساس می‌کنید، هیچ تسلطی بر روی زندگی درونیتان ندارید، اما همه اینها ذهنیات، توهمات و خیالات هستند، و نیروهای غیرقابل کنترل و افسار گسیخته ای در درون شما در حال جوش و خروش هستند و هیچ ارتباطی با مرکز درونی شخص یا یک ریتم قطعی و فردی ندارند. در حاشیه زندگی همه چیز فرصت و بهانه ای برای مرگ است .

شما می‌میرید به خاطر هر آنچه وجود دارد و هر آنچه وجود ندارد. هر تجربه ای در این موقعیت جهشی است به درون پوچی. هنگامی شما در حال زندگی کردن هستید و هر چیزی که زندگی به شما پیشکش کرده است، با یک تشنج و آشفستگی و با شدتی غیر قابل توصیف تغییر ماهیت می‌دهند، شما به مرحله ای رسیده اید که دیگر نمی‌توانید چیزی را تجربه کنید، زیرا چیزی نمانده است که بتوان تجربه کرد. حتی اگر شما همه احتمالات تجربه را به طور کامل به کار نبرده باشید، همین کافی است، بنیادی ترین تجربه را تا سر حد امکان استفاده کرده باشید. و وقتی احساس می‌کنید که در حال تنهایی، ناامیدی و یا عشق هستید، تمام آنچه تجربه نکرده اید به این جریان بی‌پایان اندوهناک می‌پیوندد.

این احساس که شما نمی‌توانید چنین گردبادهایی را پشت سر بگذارید، ناشی از استفاده ی کمال در سطح درونی است. شعله های زندگی در یک کوره ای که راه گریزی ندارند، محصور می‌شوند و زبانه می‌کشند. کسانی که در فضای بیرون از آن انحصار زندگی می‌کنند از ابتدا در امان هستند؛ اما آیا آنها چیزی برای در امان ماندن دارند وقتی از هیچ خطری آگاهی ندارند. آیا چیزی برای نجات دادن دارند؟ طغیان تجربه های درونی، شما را در محدوده خطر قرار می‌دهد، زیرا تنها زندگی که ریشه های خود را در بطن تجربه گسترش داده است، می‌تواند خودش را انکار کند. زندگی برای تحمل هیجانات بزرگ بیش از حد محدود است، مگر صوفیان ادعا ندارند که بعد از خلسه های طولانی دیگر توان و تحمل زیستن ندارند؟ پس با این وصف، کسانی که در ورای مرزهای عادی زندگی را طی کرده اند، طعم تلخ ناامیدی، انزوا و مرگ را چشیده اند چه انتظاری از این زندگی می‌توانند داشته باشند؟

## شور و اشتیاق به پوچی

**هیچ** استدلالی وجود ندارد. آیا کسی که به این درجه از محدودیتهای زندگی رسیده است، که

بتواند استدلالها، علتها، معلولها، ملاحظات اخلاقی و موارد دیگر را با هم داشته باشد؟ البته که نه، واضح است که چنین چیزی امکان ندارد. برای چنین شخصی فقط اهداف بی انگیزه برای زندگی اهمیت دارد. **در اوج ناامیدی**، اشتیاق به پوچی تنها چیزی است که هنوز می تواند یک پرتوی اهریمنی را به درون این هرج و مرج بیفکند. وقتی همه دلایل متداول اخلاقی، زیبایی شناسی، مذهبی، اجتماعی و غیره، زندگی را هدایت نکنند، چگونه می توان زندگی را بدون تسلیم شدن در برابر پوچی حفظ کرد؟ تنها با ارتباط با پوچی، با عشق به بیهودگی مطلق، دوست داشتن چیزی که فاقد ماهیت ماده باشد تا بتواند توهم زندگی را شبیه سازی کند. شاید بتوان زندگی را حفظ کرد.

زندگی من یک توهم است، زیرا کوهها نمی خندند و کرم ها آواز نمی خوانند. اشتیاق به پوچی فقط در کسی که همه چیز را در درون خود نابود کرده است، می تواند رشد کند. با این حال هنوز قادر به تحمل دگرذیسی های عالی است. برای کسی که همه چیز را از دست داده است چیزی در زندگی جز اشتیاق به پوچی باقی نمی ماند. چه چیز دیگری در زندگی می تواند چنین شخصی را به حرکت درآورد؟ چه فریب کاری هایی؟

برخی میگویند: اینار و از خود گذشتگی برای بشریت، منافع عمومی، فرقه زیبایی پرستی و موارد دیگر. اما من فقط، آنهایی را شایسته دوست داشتن می دانم که حتی برای مدت کوتاهی - از همه اینها گذشته اند و خود را رها ساخته اند. فقط آنها به طور مطلق زندگی کرده اند. فقط آنها حق دارند درباره زندگی صحبت کنند. شما می توانید عشق یا آرامش را بازیابی کنید. اما این مسلم است که شما آن را از طریق قهرمانی و شجاعت بازیابی می کنید، نه از راه جهل. چنین وجودی با یک سنگ، یک تکه چوب یا یک چیز فاسد شده چه تفاوتی دارد؟ با این حال من به شما می گویم: اگر بخواهید به سنگ، چوب و یا یک چیز فاسد تبدیل شوید. شما باید یک جنون یا عصیان بزرگ را در خود پنهان کنید، فقط هنگامی که شما تمام شیرینی های مسموم کننده پوچی را چشیدید، کاملاً تطهیر می شوید، زیرا تنها در این صورت است که شما را به بیان نهایی آن سوق می دهد. و آیا همه اظهارات نهایی پوچ نیستند؟

تقدیر و سرنوشت برخی افراد چنین است که فقط طعم و زهر تلخی ها را بچشند، برای آن ها هر حادثه و پیش آمد، حادثه ای حیرت انگیز و درد آور است و هر تجربه، بهانه ای جدید برای شکنجه است. اگر کسی به من می گفت چنین درد و رنج دلایل ذهنی دارد، و مربوط به ذات خاص هر فرد است، بعد از آن من می پرسیدم؛ آیا ملاک عینی برای سنجیدن رنج و درد وجود دارد؟ چه کسی می تواند با دقت بگوید که همسایه من بیش از من رنج می برد یا اینکه عیسی بیش از همه ما عذاب کشیده است؟ هیچ استاندارد عینی وجود ندارد. زیرا رنج را نمی توان مطابق با تحریک خارجی یا تحریک موضعی مزاج اندازه گیری کرد، بلکه فقط آنگونه که در آگاهی احساس می شود و منعکس می شود می توان رنج را سنجید. افسوس که از این منظر، بحث درباره سلسله مراتب دور از ذهن و بی معنا است. هر فرد با رنج خود تنها میماند، زیرا معتقد است رنج او مطلق و نامحدود هستند. اگر بخواهیم آن را با تمام رنجهای دنیا که تا به امروز وجود داشته مقایسه کنیم، به وحشتناک ترین عذاب ها و پیچیده ترین شکنجه ها، بی رحمانه ترین مرگ و دردناک ترین خیانت ها برخورد خواهیم کرد، همه مطرودین، همه کسانی که زنده زنده در آتش سوخته اند یا از گرسنگی مرده اند، اگر بخواهیم آن را با تمام رنجهای دنیا تا به امروز مقایسه کنیم، چقدر می توانیم رنجهای شخصی خود را کاهش بدهیم؟

رنج هیچ کس نه با این فکر که همه ی ما فانی هستیم و نه با رنج کشیدن دیگران در گذشته و حال، به معنای واقعی تسلا نمی یابد. زیرا در این جهان که از نظر مادی بی کفایت و ناقص است، فرد قرار است فقط زندگی کند، با این آرزو که وجود خودش را مطلق جلوه دهد، فقط به این خاطر که هر موجود ذهنی در درون خودش مطلق است. به همین دلیل هر انسانی طوری زندگی می کند، که گویا مرکز جهان یا مرکز تاریخ است. پس چگونه ممکن است رنجهای او مطلق نباشند؟ من نمی توانم برای اینکه از رنج خودم بکاهم. رنج و عذاب دیگران را درک کنم، در چنین مواقعی مقایسه بی ربط است، زیرا رنج یک وضعیت داخلی است، که در آن هیچ چیز بیرونی نمی تواند مفید واقع شود.

اما یگانه و منحصر به فرد بودن رنج ها مزیتی عظیم دارد. چه اتفاقی می افتاد اگر چهره یک انسان میتوانست به اندازه ی کافی رنج درونی اش را نشان بدهد؟ چه اتفاقی می افتاد اگر چهره ی یک انسان میتوانست رنج ها و آشفتگی های درونیش را به درستی بیان کند، اگر تمام عذاب های درونی او در چهره اش عیان شده بود آیا هنوز هم می توانستیم با او ارتباط برقرار کنیم؟

آیا بعد از آن در هنگام گفتگو صورت خود را با دستانمان نمی پوشانیم؟، اگر احساسات بیکرانی که در درون ما شکل می گیرد در خطوط صورتمان نمایان شود، زندگی واقعا غیر ممکن خواهد بود. در این صورت هیچ کس جرات نگاه کردن به خود را در آینه نخواهد داشت، زیرا یک تصویر عجیب و غم انگیز در برجستگیها و خطوط صورت وی بالکه ها و آثاری از خون، زخمهایی که نمی توانند بهبود یابند، و سیل ناگزیر اشک با یکدیگر آمیخته می شوند.

من نوعی ترس عجیب را در خود احساس می کنم اگر آتشفشانی از خون را بینم، که با فورانی عظیم به سرخی آتش و نابود کنندگی ناامیدی، هماهنگی راحت و سطحی زندگی روزمره را در هم می شکند، یا اگر می توانستم همه زخم های پنهان را باز کنم، از ما انفجاری خونین ساخته می شد. فقط در این صورت ما واقعا مزیت تنهایی را درک و احساس خواهیم کرد، و آنرا ارج می نهیم. که رنجهای ما را وادار به سکوت می کند و آن را غیرقابل دسترسی می کند. زهر ناشی از رنج که در وجود ما تراوش می کند، تا با انفجار خونین، که از آتشفشان درونیمان برمی خیزد، دنیایی را مسموم کند. چه بسیار زهر که در رنج وجود دارد.

تنهایی و انزوای واقعی احساس معلق بودن بین زمین و آسمان است. هیچ چیز نباید توجه ما را از پدیده ناشی از انزوای مطلق منحرف کند: یک شهود با شفافیت هولناک نمایشی از طبیعت فانی انسان در روبرو شدن با پوچی بیکرانی جهان را فاش می کند. پیاده روی های انفرادی - که برای زندگی درونی ما بسیار پرثمر و درعین حال خطرناک است، - باید به گونه ای صورت بگیرد که هیچ چیز ابهام آمیز را در انزوای انسان که منجر به مکاشفه انسان در جهان می شود، را نپوشاند.

پیاده رویهای انفرادی به ویژه در هنگام عصر، که هیچ یک از جذابیتهای معمول نمی توانند دلربایی کنند و علاقه شخصی فرد را منحرف کنند، همه اینها متناسب با روند شدید خود سازی است. سپس مکاشفه هایی در مورد جهان از عمیق ترین گوشه های روان آدمی بر می خیزند، همان گوشه های گنگی که خود را از زندگی جدا کرده است، از زخم های زندگی. برای رسیدن به معنویت، فرد باید بسیار تنها باشد. در صورتیکه این همه در مرگ زیستن و اینهمه کاوش های درونی وجود دارد. تنهایی آنقدر زندگی را پوچ و باطل می کند که شکوفا شدن روح در آن تقریباً غیرقابل تحمل می شود. آیا این شگفت انگیز نیست کسانی که روحی بزرگ و روحیه ای قوی دارند، زخم عمیقی را که هنگام تولد، روح به زندگی وارد کرده است را خوب می شناسند، اینها همان کسانی هستند که بر علیه روح شورش می کنند؟

کسانی که هرگز رنج شکنجه های زندگی و تناقض های دردناک بنیان هستی را متحمل نشده اند، بدون کمترین شناخت از اینکه روح چیست، همان کسانی هستند که در دفاع از روح قیام می کنند و به پا می خیزند. کسانی که واقعاً روح را می شناسند، یا آن را با غرور تحمل می کنند یا آن را یک فاجعه می دانند. هیچ کس واقعاً نمی تواند از ته قلبش از روح این دستاورد مخرب زندگی خوشحال باشد، چیزی که وجودش به زندگی آسیب میرساند. چگونه می توان بدون داشتن جذابیت، معصومیت و خودانگیختگی از زندگی رضایت داشت و لذت برد؟ حضور روح نشانگر وجود نقض در زندگی، که تنهایی بزرگ و رنج طولانی دارد. چه کسی جرات صحبت از رستگاری را به واسطه ی روح دارد؟ اینکه زندگی در سطح درونی اضطرابی ایجاد می کند، که فقط به واسطه روح می توان از آن رهایی یافت دروغ و فریبی محض است. برعکس، درست تر آن است که بگوییم انسان از طریق روح به عدم تعادل، اضطراب و همچنین عظمت می رسد. چطور انتظار دارید کسانی که خطرات زندگی را نمی شناسند، از خطرات روح چیزی بدانند؟ استدلال درباره ی روح نشانه جهل بزرگ است، همانطور که دفاع از حقانیت زندگی، نشانه عدم تعادل بزرگ است. برای یک انسان عادی، زندگی یک واقعیت غیرقابل انکار است؛ فقط یک انسان بیمار از زندگی لذت می برد و آن را ستایش می کند که انگار فرو نخواهد ریخت. و اما انسانی که نه می تواند زندگی را ستایش کند و نه می تواند روح را ستایش کند، چه می شود؟



## من و جهان

**من** وجود دارم؛ بنابراین با وجود من جهان بی معنا جلوه می دهد. چه معنایی در درد و رنج و غم

یک انسان جود دارد که درد و رنج همه چیز زندگی او شده است؟ اما در نهایت پوچ و بی معنی می شود. به نظر می آید تنها قانون در این دنیا مشقت است؟ اگر دنیا کسی مثل من را می تواند تحمل کند، قطعاً به این معنی است که ناخالصی های زندگی من، به اصطلاح خورشید کدایی زندگی آنقدر بزرگ است که با گذشت زمان این ناخالصی ها، نور خورشید را تار می کنند. صفتها و رفتارهای ناشایست زندگی من را پایمال کردند و به من ظلم کردند، بالهایم را در اوج پرواز چیدند و تمام لذت های برحقم را از من به سرقت بردند .

شور و اشتیاق دیوانه واری که من داشتم من را به یک فرد ممتاز تبدیل کرده است، طلسم اهریمنی را به کار بستم تا در آینده بتوانم هاله ای مقدس را بدست آورم. و انرژی من برای تولد مجدد یا نوزایی پرزرق و برق و باشکوهی صرف شد، همه آنها از ضعف و بی رحمی و غیر عاقلانه بودن این جهان نشات می گرفت، ضعیف بودن جهان که تمام انرژی منفی و ناتوانی را در درون من بارور می کرد. زندگی در حرارت بالا غیرممکن است. به همین دلیل به این نتیجه رسیده ام که در درون انسانهای مضطرب، پویایی درونی آنقدر شدید است که به مرزطغیان می رسد، و کسانی که توانایی پذیرش حرارت معمولی زندگی را ندارد، محکوم به سقوط هستند. نابودی کسانی که زندگی غیرمعمول دارند، جنبه ای از صفت اهریمنی زندگی است، اما همچنین جنبه ای از نقصان آن است، که توضیح می دهد که چرا زندگی موهبتی برای میان مایه گان است. فقط این افراد در دمای معمولی که همان شرایط عادی است، زندگی می کنند. دیگران در درجه حرارتی بالا که ادامه ی حیات در آن مقدور نیست، و به سختی می توانند نفس بکشند از پای در می آیند. من نمی توانم چیزی برای این دنیا داشته باشم، زیرا من فقط یک روش در زندگی دارم و آن هم عذاب و مشقت است. آیا شما از انتقام جویی، ناسپاسی و ریاکاری، انسانها گله مند هستید؟ من طریق و روش مشقت و عذاب را پیشنهاد می کنم تا شما را از این همه نقصان رها کند. آن را برای همه نسل ها به کار ببرید، به سرعت تاثیر خود را آشکار می کند. شاید من بتوانم از این طریق برای بشریت مفید باشم !

هر انسانی را با شلاق، آتش و یا تزریق دارو به رنج و عذاب در آخرین لحظه زندگی دچار کنید، و از طریق شکنجه‌های وحشتناک، تن او پالایش خواهد شد و به پاکی و معصومیتی شگفت دست خواهد یافت و این پاکی با مرگ کامل می‌شود. سپس او را رها کنید و بگذارید آنقدر با ترس فرار کند تا اینکه از پای بیفتد. من به شما تضمین می‌کنم که این اثر شگفت‌انگیز آن را با هیچ روش عادی نمی‌توان مقایسه کرد. اگر می‌توانستم، تمام دنیا را به عذاب غیر قابل تصور دچار می‌کردم، تا به ریشه‌ی خالص زندگی برسند؛ من میتوانم موزیانه تمام ریشه‌های اصلی زندگی را به آتش بکشم، نه برای نابود کردن آنها، بلکه به آنها نیرو و حرارتی متفاوت و تازه می‌بخشیدم. آتشی که من به جان جهانیان می‌انداختم، ویرانی به بار نمی‌آورد بلکه تغییر شکلی کیهانی به همراه می‌آورد. به این ترتیب زندگی خود را با دمای بالاتر سازگار می‌کردند، دنیا دیگر محیطی مناسب برای میانه روها نبود. و شاید در این رویای شگفت‌انگیز، مرگ دیگر ذات زندگی ابدی نباشد .

( این سطر امروز، ۸ آوریل ۱۹۳۳، هنگامی که من بیست و دو ساله شده ام نوشته شد. همچنین عجیب است که فکر می‌کنم من دیگر در مسئله‌ی مرگ متخصص شده ام. )

## بیزاری و رنج

آ یا شما با حس ترسناک ذوب شدن آشنا هستید؟ این احساس همانند احساس محو شدن در رودخانه ای

روان است، که در آن "خود" با حل شدن جسم نابود می شود؟ هر چیزی که در شما استوار و پراهمیت است، در روندی فرساینده ذوب می شود، و تنها چیزی که باقی می ماند، سر شماست. من دقیقاً از یک احساس دردناک صحبت می کنم، نه حسی مبهم و نامشخص. انگار در یک کابوس توهم زده هستید، احساس می کنید که فقط سر شما، بدون پایه و تکیه گاه، بدون بدن باقی مانده است. این احساس هیچ شباهتی با فرسودگی مبهم و اضطراب آلود در ساحل و یا در خواب های رویایی مالیخولیایی ندارد؛ این یک فرسودگی است که تمام انرژی شما را تحلیل می برد. دیگر نه تلاش، نه امید، نه توهم نمی تواند شما را راضی و خشنود کند.

به خاطر فلاکت و رنج، هوش خود را از دست داده اید، شما قادر به فکر کردن یا عمل کردن نیستید، گرفتار در تاریکی سرد و سنگین و تنهایی هستید، مانند لحظات پشیمانی، شما به مرز نفی زندگی رسیده اید، دمای مطلق که در آن، آخرین توهمات در مورد زندگی منجمد می شود. معنای واقعی رنج و عذاب، تلاش با شور و اشتیاق خالص یا خیال پردازی بلاعوض نیست، بلکه مبارزات و تقلاهای ناامید کننده زندگی در چنگال مرگ است، در این احساس، فرسودگی به طور سرسام آوری آشکار می شود. اندیشه ی عذاب را از فرسودگی و مرگ نمی توان جدا کرد. آیا عذاب می تواند به عنوان مبارزه باشد؟ اما مبارزه با چه کسی و برای چه چیزی؟ تفسیر عذاب به عنوان سرنوشتی که توسط بیهودگی منزلت می یابد، یا به عنوان نبردی که خود هدف خودش است، این برداشت کاملاً نادرست و باطل است. در حقیقت، عذاب به معنای نبرد بین زندگی و مرگ است. از آنجایی که مرگ در زندگی قریب الوقوع است، پس تقریباً تمام زندگی مملو از عذاب است. من فقط لحظه های نمایشی را رنج آور می نامم که در نبرد بین زندگی و مرگ می بینم، لحظاتی که آگاهانه و دردناک با حضور مرگ روبرو می شویم. درد و رنج واقعی وقتی اتفاق می افتد که شما از طریق مرگ به نیستی و عدم قدم می گزارید، وقتی احساس فرسودگی شما را برگشت ناپذیر و نابود می کند در این جدال مرگ برنده می شود. هر عذاب واقعی نشانی از پیروزی مرگ دارد، حتی اگر ممکن باشد شما بعد از آن احساس فرسودگی به زندگی خود ادامه دهید.

در این آشفتگی هیچ چیز خیالی وجود ندارد. هر عذابی دارای یک نشان قطعی است. آیا درد و رنج شیه یک بیماری لا علاج نیست که به طور دائمی ما را عذاب می دهد؟ لحظه های رنج آلود نمودار پیشرفت مرگ را در زندگی برای ما ترسیم می کنند، نمایی در آگاهی و افکار ما نشان میدهند که همه اینها حاصل وجود اختلال در تعادل بین زندگی و مرگ است. چنین لحظاتی امکان پذیر نیست مگر با این احساس فرسودگی که زندگی را به درجه صفر مطلق خود فرو می برد. فراوانی لحظات رنج آلود، نشانگر تجزیه و ویرانی است. مرگ اتفاق منجر کننده است، و تنها مشغله ذهنی است که نمی تواند خوشایند و مورد طبع انسان باشد. حتی وقتی می خواهید بمیرید، شما این کار را با پشیمانی محض انجام می دهید، این بخاطر آن است که مرگ را با خواست خود انجام نمی دهید. با خود می گوید: می خواهم بمیرم، اما متاسفم که می خواهم بمیرم. این احساس، تجربه کسانی است که خود را بدست نیستی و پوچی می سپارند. فجیع ترین احساس، احساس مرگ است. تصور کنید افرادی هستند که به دلیل مشغله ذهنی دائمی مرگ، خواب را بر خود حرام کرده اند. آرزو می کنم، ای کاش چیزی در مورد خودم و این جهان نمی دانستم.

## ناامیدی و مسخره گی

**د**ر میان افرادی که دنیا را بی معنی و تمسخر آمیز می بینند، افرادی را که در در یأس و اضطراب ریشه

دوانده اند، انسانهایی عجیب و پیچیده یافتیم. این مشکل در افراد دیگر شدت کمتری دارد. توجه به این نکته مهم است که، گروتسک و بی معنی دانستن زندگی بدون احساسات شدید غیرقابل تصور است. پس چه حسی عمیق تر و طبیعی تر از ناامیدی وجود دارد؟ گروتسک بی معنی دانستن زندگی فقط در شرایط بسیار منفی ظاهر می شود، آنگاه که از فقدان زندگی اضطراب بزرگ نمایان می شود. گروتسک یا بی معنا شدن نمایانگر منفی بافی است.

هنگامی که صورتک انسان گونه ای با اشکال عجیب و منزجر کننده ای شخص را به سوی منفی بافی سوق می دهد، دقیقاً زمانی است که در چهره شخص نارضایتی را می تواند وضوح مشاهده کرد، خطوط چهره ناامیدی و رنج را نمایان می کنند، در این هنگامه وصف ناشدنی، نگاه شخص در نور و سایه ای در دوردست خیره می ماند، و افکار فرد در امواجی از تحریفات همین دست گرفتار می ماند. ناامیدی واقعا شدید و غیرقابل بازگشت، جز در بیانی گروتسک قابل توصیف نیست، زیرا مسخرگی جهان نفی مطلق آرامش است، آن حالت پاکی، شفافیت و هوشیاری که با هرج و مرج، پوچی و هر چیز ناامیدکننده ای متفاوت است. آیا تا به حال پس از شب های متوالی بی خوابی با دیدن خود در آینه به رضایت و احساس حیرت انگیز نسبت به خودتان رسیده اید؟ آیا عذاب بی خوابی را تحمل کرده اید؟ وقتی شب همه شب دقیقه شماری میکنید تا به انتهای شب برسید، وقتی در این دنیا احساس تنهایی می کنید، هنگامی که به نظر می رسد ماجرای زندگی شما مهمترین ماجرا در تاریخ است، و با وجود زندگی شما تاریخ از معنا تهی می شود؟ آیا با وجود زندگی شما تاریخ رنگ می بازد؟ هنگامی که وحشتناک ترین شعله های آتش در شما زبانه می کشد، آیا تصور می کنید، وجود شما تنها و منحصر به فرد در جهان است و همچنین جهانی منحصر به فرد و جدا افتاده از هر چیزی فقط برای رنج کشیدن شما ساخته شده است؟ حتماً باید آن لحظات همانند رنجهای بی اندازه و بی شمار پشت سر گذاشته شود، در این حالت وقتی در آینه به خود نگاه می کنید به راحتی بتوانید، تصویری روشن از خود و تفکر بی معنا دانستن خود داشته باشید. این تصویری از فرسودگی تمام و کامل است، صورتکی ناآشنا که با رنگ باختگی و خیمی در پرتگاههای وحشتناک و تاریک دست و پنجه نرم کرده است. آیا

این چهره‌ی مملو از ناامیدی شبیه به پرتگاه در صخره‌ای هولناک نیست؟ این چیزی است که ژرفای ناامیدی را در خود دارد، و سوسه‌های بی‌انتها که ما همیشه در برابر آنها احساس تعظیم و کرنش می‌کنیم. چه خوب خواهد بود اگر کسی بتواند با پرتاب خود به یک خلاء نامحدود بمیرد! پیچیدگی افکار بی‌معنا دانستن زندگی که از ناامیدی ناشی می‌شود، برای نشان دادن ظرفیت انسان، رفتارهای درونی و ایجاد طغیان و آشوب در شدیدترین تنش‌ها واقع می‌شود. چگونه ممکن است این عذاب عمق خود را در خطوط خوشایند و خالص رسم کرد و نشان داد؟ گروتسک در اصل، هر آنچه را که کلاسیک و یا ایده‌ای سطحی است، در هماهنگی و کمال نفی می‌کند.

برای هر کسی که اشکال مختلف هیجان‌ات درونی را درک می‌کند بدیهی است که گروتسک با مخفی کردن احساسات ناگفته آنها را بطور غیرمستقیم بیان می‌کند. هر کسی که چهره‌ی بی‌معنای زندگی خود را دیده باشد، هرگز فراموش نمی‌کند که ناامیدی با اضطراب دردناک همراه است. گروتسک جز اینکه وحشت و اضطراب را عیناً نمایان می‌کند، دیگر چه کاری می‌تواند انجام دهد؟

## پیش گویی درباره جنون

**به** طور کلی درک این مسئله که خیلی از ما محکوم به جنون هستیم، سخت و دشوار است. اما

لغزیدن در هرج و مرج، دقیقاً جایی که در یک لحظه، آگاهی و هوشیاری مانند بارقه رعد و برق که در مدت زمان کوتاهی رخ می دهد، یک فاجعه غیرقابل توصیف است. نوشتن صفحاتی با خلاقیت عظیم از شاعرانگی مطلق الهام می گیرد. بنابراین، این همان چیزی است که در آن شما تمام و کمال در اسارت سرمستی و شیفتگی قرار می گیرید، و اما تنها در همان حالت تنش روانی برجسته است که می توان عاشقانه نوشت. می توان نوشت، که بازگشت به تعادل واقعی یک توهم است. نمی توان بعد از چنین تلاشهای مداومی زندگی را هنوز هم عادی جلوه داد، و زندگی طبیعی را گذراند. چشمه های صمیمیت هستی، دیگر همچون گذشته نمی جوشند، و توانایی نگهداری روال عادی را ندارند. و تمام واقعتهای درونی کارایی و اعتبار خود را از دست می دهند. پیش آگاهی از جنون فقط پس از چنین تجربیاتی ظاهر می شود. شخص احساس امنیت و حس طبیعی خود را نسبت به زمان حال و واقعیت از دست میدهد، گویی شخص در حال عروج ملکوتی است و به جهان خارج از جو زمین صعود می کند. اینجاست که جو نامناسب باعث می شود، شخص از گنگی و سرگیجه رنج ببرد. آشفتگی های شدید به مغز شخص فشار وارد می آورد و تفکر را به توهم آلوده می کند، گرچه واقعیت این است که: حالات ترسناک ذاتی، که تجربیات ما از آن سرچشمه می گیرند، فقط و فقط از طریق چنین احساساتی نمایان می شود. از این تشویش چنان وحشت غیرقابل توصیفی زاده می شود، که شما را به زمین می زند، یا شما را به هوا پرتاب می کند. این فقط ترس خفقان آور از مرگ نیست که انسان را آزار می دهد؛ بی شک این وحشت دیگری است که به ندرت اما با شدت بیشتر، مانند بارقه های رعد و برق رخ می دهند، یک آشفتگی ناگهانی که برای همیشه ریشه های امید به آرامش در آینده را از بین می برد .

طراحی و ترسیم دقیق این پیش گویی عجیب از جنون غیرممکن است. نکته واقعاً وحشتناک در حالت جنون این است که، ما در حین اینکه، هنوز زندگی می کنیم، به گونه مطلق و قطعی عدم وجود زندگی را هم احساس می کنیم. به خوردن و نوشیدن ادامه می دهیم، در حالی که آگاهی خود را که مربوط به عملکردهای زیستی ما هستند را از دست

می‌دهیم. این فقط یک حالت شبه مرگ است. در جنون، شخص خصوصیات فردی و خاص خود را که در جهان منحصر به او تعلق دارند، از جمله، دیدگاه شخصی و جهت گیری خاصی از آگاهی، که او نسبت به جهان دارد را از دست می‌دهد. در مرگ، شخص با سقوط در پوچی، همه چیز را از دست می‌دهد.

به همین دلیل ترس از مرگ پایدار و اساسی و بنیادی است، اما در واقع، وحشتی معمولتر از، ترس از مرگ، ترس جنونی است، که در آن نیمه‌ی حضور ما موجب تشویش درونی ما می‌شود. پس در اینجا ترس فطری از عدم مرگ مطلق پیچیده تر است.

اما آیا جنون راه فرار از بدبختی‌های زندگی نیست؟ پاسخ به این سؤال فقط یک توجیه نظری دارد. زیرا، از نظر عملی و واقعی این مسئله برای انسان پریشان حال و مضطرب با یک روشی متفاوت، یا به عبارتی در فضایی گنگ و نامعلوم ظاهر می‌شود. پیش‌بینی درباره‌ی جنون را ترس از هوشیاری خودآگاهی انسان در شرایط جنون آمیز پیچیده تر می‌کند، زیرا در اندیشه انسان ترس از لحظه‌های بازگشت به حالت عادی و اتحاد دوباره بین خودآگاه و ناخودآگاه بسیار پیچیده است، بخصوص، در شرایطی که پیامدهای فاجعه آنقدر دردناک است که خود باعث می‌شود، جنون بیشتری در درون شخص پدیدار شود.

بالعکس نظر خیلی از عارفان، هیچ رستگاری و پاکی از جنون نصیب انسان نمی‌شود، زیرا هیچ انسانی با پیش‌بینی جنون نمی‌تواند بر ترس خود در لحظاتی که احتمال دخالت خود آگاهی و هوشیاری وجود دارد، غلبه کند. اگر کسی در زندگی خود از روشنایی‌ها و راه‌های موجود در درون خود آگاهی داشته باشد و در عین حال ترسی از قدم گذاشتن در این راه‌ها نداشته باشد، بی‌شک چنین شخصی قادر خواهد بود از هرج و مرج درونی و بیرونی استقبال کند.

شکل خاص جنون هر شخص را، شرایط بنیادی و ذاتی آن شخص، مشخص و تعیین می‌کند. از آنجا که اغلب مجانین بیحال و افسرده هستند، جنون افسردگی ناگزیر در این افراد از شعف و شادمانی دیوانگی غالبتر و مشهودتر است. شدت افسردگی چنان در بین دیوانگان شایع است که تقریباً همه آنها تمایل به خودکشی دارند، در حالی که در تفکر افراد عاقل خودکشی یک راه حل بسیار مسئله ساز به نظر می‌رسد. (در واقع در بین متفکران خودکشی راه حل مسئله نیست.)

من دوست دارم با یک شرط، تن به دیوانگی بدهم، یعنی دیوانگی و جنون را وقتی می‌پذیرم که، جنون باعث شود من آدم شاد و سرزنده‌ای باشم. سرزندگی و سرخوشی باعث شود که با بی‌خیالی تمام از صبح تا شب هلهله و



شادمانی کنم. و کل زندگی را با روحیه خوب و بدون هیچ مشکل وسواس گونه ای به پایان برسانم. اگرچه من با تمام وجود از روشنایی که در اثر خلسه در درونم ایجاد می شود، به وجد می آیم. با این وجود خواهان هیچ چیزی از آن نیستم، زیرا می دانم که همه آن آرامش درونی و سرخوشی، افسردگی عظیمی را به دنبال خواهد داشت. من بسیار مایلم به جای آن، رگباری از ذرات نورانی و گرم از درونم بگذرند، و به جهان اطرافم شروع به باریدن کنند، ذرات نور و گرما با قدرت برانگیختگی خود که از عمق وجود من سرچشمه می گیرد، تمام جهان را دگرگون کنند، یک انفجار تابناک از نور، به دور از هر نوع درخود فرورفتگی که باعث حفظ آرامش ابدی در جهان شود. یقیناً این در شرایطی بسیار ماورایی تر از هر خلسه و درون نگری خواهد بود. زیرا همه جهان آزاد و رها، چون مرغان سبکبال در حال پرواز و لبخند به روی هم خواهند بود. تمام دنیا را باید در این رؤیای نور، در کهکشان بی انتهای شفق شناور کرد. همه جهانیان باید از این وضع موجود که شفاف و اما غیر قابل لمس است لذت ببرند. در این دنیای پهناور خیالی، موانع و محدودیتها، اشکال و حجابهای غیر ضروری باید از بین بروند. سپس در چنین سرزمین سرزنده ای انسانها را رها کنید. تا از زلالی و گرمای نور جان بسپارند.

## مرگ

**در** اینجا پرسشهایی وجود دارند که به محض روبرو شدن با آنها، این سوالات عجیب یا شما را منزوی می کنند و

یا باعث مرگ و نیستی شما می شوند. در واقع بعد از آن شما چیز دیگری برای از دست دادن نخواهید داشت. از آن پس مشغله های "جدی" سابق که ذهن شما را درگیر می کردند - تلاش معنوی شما برای فرمهای مختلف زندگی، اشتیاق سیری ناپذیر شما به چیزهای غیرقابل دسترس، ناامیدی که در اثر محدود بودن تجربیات شما حاصل می شود - همه اینها به جلوه های ساده و پیش پا افتاده با حساسیت، بالا و فاقد جدیت مشخص تبدیل می شوند. این همان نقطه ای است که انسان در قلمرو رازهای پرخطر نفوذ می کند. من در اینجا از آرامش معنوی و شخصیتهای توخالی یا در اصطلاح عامیانه از افراد جدی صحبت نمی کنم، بلکه از یک کشمکش دیوانه واری حرف می زنم که لحظه لحظه ای زندگی شما را به جاودانگی و ابدیت پیوند می دهد، در این شرایط بحرانی که از طریق رویارویی با مشکلات کاملاً صوری، و کاملاً پیچیده، شخص نمی تواند به جدیت بنیادی دست یابد، زیرا کل این مشکلات و مسائل منحصرزائده هوشیاری و عقل هستند، و هیچ ارتباطی با ساختار بنیانی وجود ما ندارند. فقط متفکر وجودگرا و اگزیستانسیالیست قادر است اینچنین جدیتی را در زندگی و افکار خود داشته باشد. زیرا حقیقت برای او زنده است و این حقیقت زنده برای او ناشی از عذاب درونی و اختلال وجودی است و یک وجودگرا از طریق گمانه زنی های بی فایده و بی اساس استدلال نمی کند.

زیر مجموعه تفکرات انسان انتزاعی یا ذهن گرا، که برای لذت اندیشیدن، فکر می کند، به مرور زمان انسانی با تفکرات وجود گرایی پدیدار می شود. در واقع دلیل بوجود آمدن انسانی با این تفکر، عدم تعادل حیات است. من شخصا اندیشه ای را دوست دارم که تمام وجودی انسان از جمله: گوشت و خون را در این کار مشارکت دهد، و ایده هایی را که از تنشهای جسمی و یا افسردگی های روانی نمایان می شوند، را به تفکرات ذهنی و خیالی ترجیح می دهم. آیا مردم هنوز دریافته اند که زمان بازی های سطحی مثلا اندیشمندانه به پایان رسیده است، به فرض مثال، عذاب و مشقت از هجوم ناآگاهانه مهمتر است، و یا فریاد از سر ناامیدی روشنگرانه تر از تفکرانی وسواس گونه است، حال سوال مهم این است که: آیا اشک ریشه های عمیق تری نسبت به لبخند ندارد؟ اگر چنین است پس چرا ما نمی خواهیم ارزش

منحصر به فرد حقایق موجود را بپذیریم؟ حقایقی که در درون ما زاده شده است، بی شک این حقیقت زاده شده، واقعی را که ویژه خود ماست از درون ما آشکار می کنند.

چرا نمی خواهیم بپذیریم که فرد می تواند به تفکرات پرشور مرگ، که به عبارتی می تواند خطرناک ترین مسئله موجود باشد، پردازد؟ مرگ یک پدیده بیرونی نیست، تا از منظر هستی شناسی متفاوت با زندگی باشد، زیرا مرگ مستقل از زندگی وجود ندارد. قدم گذاشتن در مسیر مرگ، بر خلاف اعتقاد عموم، به ویژه به عقیده ی مسیحیان، به معنای کشیدن نفس های اخر انسان، و همچنین وارد شدن به ناحیه ای است، که از نظر کیفی با زندگی متفاوت می باشد، نیست. بلکه بیشتر بدان معناست که در طول زندگی راهی برای مرگ کشف شود تا بتوان پرتگاه دهشتناک مرگ را در نشانه های اساسی حیات پیدا کرد.

در تفکرات مسیحیت و سایر اعتقادات متافیزیکی (وابسته به علم ماواطیعه) که باور به جاودانگی دارند، گذار از مسیر مرگ یک پیروزی است، همچنین گسترش و وارد شدن به قلمرو های دیگران از نظر متافیزیکی با زندگی عادی متفاوت است. برخلاف چنین دیدگاههایی، به نظر من احساس واقعی عذاب، در افشاگری درونی بودن مرگ در زندگی نهفته است. اما چرا احساس تجربه رنج داشتن اینچنین نادر و کمیاب است؟ آیا ممکن است که فرضیه ما کاملاً نادرست باشد و ترسیم و طراحی متافیزیکی مرگ، تنها با پذیرش ماهیت متعالی مرگ امکانپذیر باشد؟

افراد سالم، عادی و افرادی که سطحی نگر هستند، نمی توانند عذاب و مرگ را تجربه کنند. آنها طوری زندگی می کنند که گویا زندگی، سرشت و ذاتی قطعی دارد. انسانهایی با سطح فکر عامیانه مقوله مرگ را از زندگی تفکیک می کنند، نه تنها به مرگ همانند زندگی عینیت می بخشند، بلکه فراتر از آن معنای واقع گرایانه تری نسبت به زندگی به او می دهند. به همین دلیل است که آنها مرگ را یک عامل یا اتفاقی که از بیرون می آید، می شناسند، به هیچ وجه مرگ را یک تقدیر درونی زندگی متصور نمی شوند. یکی از بزرگترین دلهره های انسان معمولی این است که مبادا روزی بیاید که آنها فراموش کنند، که خود زندگی زندانی مرگ است. مکاشفه های متافیزیکی تنها زمانی آغاز می شود که تعادل سطحی فرد عنقریب از بین برود و کشمکش دردناک جایگزین خودانگیختگی ساده لوحانه او شود. پیش آگاهی از مرگ در افراد عادی آنقدر نادر و کمیاب است که عملاً می توان گفت که وجود خارجی ندارد. این واقعیت که پیش آگاهی از مرگ فقط زمانی بروز می کند که پایه های زندگی متزلزل شوند، و رای هر شک و تردید، اثبات این مسئله حائز اهمیت است که آیا مرگ یک پدیده درونی در زندگی انسانها است؟ بینش و

نگرش عمیق و فلسفی به موضوع، به ما نشان می دهد که اعتقاد به یکپارچگی زندگی چقدر توهم زا است، و همچنین باور داشتن به بستر متافیزیکی موضوع مرگ، تا چه اندازه منطقی مستحکم و قابل پذیرش است .

اگر مرگ در درون زندگی ماندگار و پایا است، چرا آگاهی از مرگ زندگی را غیرممکن می کند؟ این آگاهی روان و خاطر انسان معمولی را آزرده نمی کند، زیرا روند مرگ به سادگی از طریق تقلیل تدریجی شور اساسی حیات اتفاق می افتد. برای چنین فردی فقط عذاب ساعت آخر زندگی قابل درک است، درد، رنج و مشقت طولانی مدت که مربوط به بنیاد و اساس زندگی بشری است برای او قابل درک نیست. از چشم انداز وجودی قبر، هر قدم در زندگی گامی به سوی مرگ است و حافظه فرد از زندگی، تنها نشانه ی از پوچی است. یک انسان معمولی که توانایی درک قوانین متافیزیکی را ندارد، این شخص هیچ پیش آگاهی و درک از پیشروی تدریجی در طول مسیر زندگی به سوی مرگ را ندارد، اگرچه نه او و نه هیچ کس دیگری توانایی گریختن از سرنوشت غیر قابل تغییر مرگ را ندارند. اما آن هنگام که هوشیاری شخص در زندگی زایل میشود، شواهد حضور مرگ چنان قوی می شود که وجود آنها تمام ساده لوحی ها، اشتیاق های نشاط آور و همه حرکات هوس آلود طبیعی را از بین می برد. داشتن آگاهی از مرگ چیزی آشفته و کاملاً نابود کننده است. اشعار ساده و بی تکلف زندگی، اغواگری ها و افسونگری ها همه بی معنا و بی محتوا به نظر می رسند. در پی آمد همه اینها، به همان میزان طرحهای نهایی انسان و توهمات الهیاتی او نیز پوچ و بی ارزش خواهند شد.

برای فهمیدن اینکه چگونه مرگ دامن خود را در این جهان می گسترد، برای مثال: اینکه چگونه درختی را می کشد، و در رویاها نفوذ می کند، چگونه گل های رنگارنگ و یا تمدن های چندین ساله را نابود می کند، چگونه مانند یک بلای ویرانگر به جان افراد و فرهنگ ها سایه می افکند، این بدان معناست که مرگ فراتر از اشک ها و پشیمانی ها و همچنین فراتر از نظام و اشکال است. هر کس که عذاب وحشتناک مرگ را تجربه نکرده است، این که چطور برمی خیزد و همانند جریان خون انتشار می یابد، و یا مانند گرفتار شدن در چنگال ماری خشمگین که توهمی وحشتناک را پدید می آورد، به این دلیل است که از سرشت اهریمنی زندگی و وضعیت تغییر یافته درونی که باعث ایجاد مسیرهایی متعالی در زندگی می شود، بی خبر است. چنین وضعیت سیاه مستی شرط لازم برای درک این موضوع است که چرا فرد آرزوی پایان یافتن فوری این جهان را دارد. این یک مستی و سرخوشی حاصل از هیجان و وجد نیست، که در آن چشم اندازهای بهشتی شما را با شکوه و عظمت خود تسخیر می کند، و شما به خلوصی تصعید شده در عالم معنا می رسید، که نه تنها اعمال انسان مفهوم خود را از دست می دهد، افزون بر این در عالم معنا، سیاه مستی دیوانه وار، خطرناک، ویرانگر و عذاب آور است، که در آن مرگ با وسوسه وحشتناک کابوس وار چشمان ماری

ظاهر می شود. تجربه چنین احساسات و تصاویر به معنای آن است که آنقدر به ذات حقیقی نزدیک می شوید که توهمات زندگی و مرگ فرو می ریزند و به دراماتیک ترین و شگفت انگیز ترین شکل خود در درون شما شکوفا می شوند.

رنج و عذابهای خیلی مشخص، زندگی و مرگ را در یک شرایط وحشتناک در هم می آمیزد و مرز بین مرگ و زندگی را از بین می برد: خصلتهای اهریمنی و وحشیانه، اشک و احساس درونی انسان را از بی پروایی و سوسه انگیز به عاریه می گیرد. زندگی کردن در مسیری که انتهای آن به مرگ ختم می شود و طی طریق کردن در این جاده که سرشار از درد و رنج طولانی است، چیزی جز تجلی شکل دیگر از تناقض های اهریمنی در زندگی نیست. در این تناقض ها، فرمها و اشکال فقط برای نابودی زندگی زاده میشوند. غیرمنطقی بودن زندگی بیشتر در گسترش بیش از حد اشکال و محتوای تناقض ها آشکار می شود، این امیال وحشیانه برای جایگزین کردن محتوای جدید به جای قدیمی ها، در تکاپو هستند. با وجودیکه در این جایگزینی کیفیت تغییر نمی کند. سعادتمند آن انسانی است که بتواند خودش را از این محمصه رها سازد. تا بتواند همه امکانات ارائه شده در هر لحظه را مجذوب خود کند، و نسبت به ارزیابی های آزار دهنده ای که در هر لحظه در پیش رویش قرار می گیرد، بی اعتنا باشد. معصوم و بی گناه بودن تنها راه رستگاری است. اما برای کسانی که احساس و نگرش لحظه های عذاب طولانی مدت را برای زندگی متصور می شوند، مسئله نجات یک سؤال ساده است. در این مسیر پیچیده هیچ راه نجاتی برای آنها وجود ندارد .

در زمان بیماری و احساسهای طولانی مدت افسردگی، راحت می توان به درونی بودن موجودیت مرگ پی برد. البته راه های دیگری نیز وجود دارد، که آن راهها تقریباً اتفاقی و شخصی هستند، و به اندازه بیماری یا افسردگی، ظرفیت و پتانسیل نشانه مرگ را ندارند .

اگر بخواهیم برای بیماری ها یک رسالت فلسفی در جهان منظور شویم، فقط می تواند اثبات این امر باشد که احساس جاودانگی در زندگی تا چه اندازه توهم آور است و در نهایت این توهم تا چه اندازه می تواند، شکننده باشد. در بیماری، مرگ همواره به صورت پیش زمینه در زندگی وجود دارد. اصل وجود بیماری، ما را به واقعیت های متافیزیکی پیوند می دهد که انسان سالم و معمولی نمی تواند آن را درک کند. جوانان از مرگ به عنوان پدیده ای خارج از زندگی صحبت می کنند. اما وقتی یک بیماری با تمام قدرت به آنها غلبه می کند، همه توهمات و فریبندگی جوانان، از بین می روند. در این جهان، تنها عذاب واقعی، عذاب برای کسانی هست که از بیماری ناشی می شود. دیگر مشقت ها نشان از فضل فروشی و خودنمایی دارند. فقط کسانی که واقعاً رنج می برند ، قادر به درک محتوای

واقعی و جدی بودن بی نهایت رنجها هستند. و اما دیگران در هماهنگی های: عشق، رقص و زیبایی زاده می شوند. و بسیاری از افراد با کمال میل حاضرند، تا در ازای عشق ساده لوحانه یا رفتارهای هوس انگیز، حرکات موزون متافیزیکی را که از طریق ناامیدی، طاعون و مرگ حاصل می شوند، را رها کنند. و بسیاری نیز تمایل دارند، پذیرش شادمانی و مقام منزلتی که حاصل وجود رنج و درد است، از همه آنها چشم پوشی کنند.

همه بیماری ها قهرمانانه هستند، اما یک قهرمانی مقاومتی، نه قهرمانی که شجاعتهايش به پیروزی ختم می شود. قهرمانی بیماری از پایگاههای از دست رفته زندگی دفاع می کند. این صدمات نه تنها برای افراد بیمار، بلکه برای کسانی که مکرراً از حملات افسردگی رنج می برند، خسارت جبران ناپذیری وارد می آورد. بنابراین، تفسیرهای روانشناختی فعلی هیچ توجیه منطقی، برای ترس از مرگ، بخصوص در میان اشخاصی که به طور چشمگیری دچار بیماری افسردگی هستند، را نمی یابند. درک ساختار حالات افسردگی، کلید فهم اساسی این اشخاص است. این حالت ها، که در آن جدایی از جهان به طور پیوسته و دردناک افزایش می یابد، انسان را به واقعیت درونی خود نزدیک می کند و باعث می شود که او مرگ را در ذهنیت خودش کشف کند. یک فضای داخلی به سمت کانون اساسی ذهنیت گسترش می یابد و بر همه اشکال اجتماعی که معمولاً آن را پوشانده است غلبه می کند. یک اتفاق درونی، هنگامی که از این مرکز، یعنی از فضای داخلی فراتر می رود، دقیقاً منطقه و محدوده ای را که زندگی و مرگ در هم آمیخته اند را کشف می کند.

جایی که انسان هنوز خود را از منشا اصلی وجود جدا نکرده، جایی است که ضرب آهنگ زندگی با ضربات ناهماهنگ و غیرمنطقی کار می کند. در موارد افسردگی، آگاهی از درونی بودن مرگ در زندگی، احساسی از نارضایتی و بیقراری دائمی را در فرد ایجاد می کند که هرگز تسکین نمی یابد.

حضور مرگ در زندگی سایه ای از عدم و نیستی را در درون فرد نهادینه می کند. نمی توان مرگ را بدون پوچی و نیستی و زندگی ای را بدون یک اصل منفی گرایانه متصور شد. ترس از مرگ، چیزی جز ترس از پوچی نیست. با همین منطقی مرگ ما را به درون نیستی و پوچی پرتاب می کند، تا برای ما اثبات کند که مرگ پیش فرضی برای پوچ بودن زندگی انسان است. درونی بودن مرگ در زندگی نشانه واضحی برای پیروزی نهایی پوچی و نیستی در حیات انسانها است، بنابراین، همه اینها چنین استدلال می کنند، که حضور مرگ معنای دیگری ندارد، مگر یک راه و در این مسیر نامشخص، مرگ به تدریج راه را به سمت پوچی باز می کند.

گرچه اعتقاد به ابدیت تنها تفکر تسلی بخش و بی نظیر انسان در طول تاریخی است، اما پایان فاجعه بار این تراژدی زندگی و به ویژه تراژدی انسان، توهم پنهان شده در این باور ساده لوحانه را نشان می دهد .

در حقیقت تنها ترس و وحشت واقعی، ترس از مرگ است. وجود انواع مختلف ترس صرفاً مظهر همان واقعیت اساسی روانشناختی در جنبه های مختلف آن است. کسانی که سعی می کنند ترس از مرگ را با استدلال ساختگی از بین ببرند، کاملاً اشتباه می کنند، زیرا نمی توان با استفاده از ساختارهای انتزاعی و تخیلی ترس واقعی در درون انسان را از بین برد. هر کسی که به طور جدی مسئله مرگ را در نظر بگیرد باید از آن هراس داشته باشد. حتی کسانی که به ابدیت اعتقاد دارند، این باور به جاودانگی آنها از درونی بودن مرگ و ترس آنها از مرگ است. در ایمان آنها یک تلاش دردناک برای نجات جهانی که دارای ارزشهای زندگی است و تک تک انسانها در آن سهمیم هستند نهفته است. - تلاشی برای شکستن و غلبه بر پوچی ذاتی در زمان زندگی و دستیابی به جهانی با ذات جاودانگی در ابدیت است. روبرو شدن با مرگ بدون ایمان مذهبی انسان را به نابودی می کشاند. مقابله غیرمنطقی و همچنین روشهای ناشایست و نامربوط داشتن در هنگام مقابله با مرگ عوارض جبران ناپذیر برای مرگ در پی خواهد داشت. فرمها و دسته بندی هرگز معنای درست و کاملی از زندگی و مرگ نخواهد داشت. آیا آرمان گرایی یا خردگرایی می تواند با مرگ مقابله کند؟ مسلم است که چنین کاری غیر ممکن است. با این حال سایر مکاتب و فلسفه ها تقریباً هیچ چیز در مورد مرگ نمی گویند. تنها نگرش معتبر آنها، سکوت مطلق یا فریادی از روی ناامیدی است .

برخی معتقدند که ترس از مرگ توجیه قابل قبولی ندارد، زیرا تا زمانی که من وجود داشته باشم، مرگ وجود نخواهد داشت، و به محض مردن، دیگر "منی" وجود نخواهد داشت. این افراد پدیده بسیار عجیب و غریب رنج و مشقت تدریجی را فراموش کرده اند. این تمایز مصنوعی بین من و مرگ به چه راحتی می تواند به انسانی که پیش آگاهی قوی از مرگ دارد، رضایت خاطری را به ارمغان آورد؟

چه استدلال منطقی یا اندیشه زیرکانه ای برای کسی که عمیقاً از احساس غیرقابل برگشتی برخوردار است، می تواند معنایی داشته باشد؟ تمام تلاشها برای طرح مسائل وجودی بر اساس استدلال منطقی بی اعتبار است. غرور فلاسفه بسیار بیشتر از آن است که به ترس خود از مرگ اعتراف کنند و متکبرتر از آن هستند که زایایی معنوی بیماری را بپذیرند.

**تاملات فلاسفه درباره مرگ یک سازش و پذیرش ریاکارانه است.**

در حقیقت، آنها بیش از هر کس دیگری از ترس مرگ بر خود می‌لرزند. نباید فراموش کرد که فلسفه هنر پوشاندن و یا نقاب زدن بر درد و رنج درونی است. این خود احساسی غیرقابل برگشت و غیرقابل فسخ می‌باشد، که همیشه با آگاهی از عذاب همراه است، که می‌تواند به یک پذیرش دردناک آمیخته با ترس منجر شود. اما چیزی مانند عشق، یا همدردی با مرگ وجود ندارد. هنر مرگ را نمی‌توان آموخت، زیرا هیچ تکنیک و قاعده‌ای برای مرگ وجود ندارد. غیرقابل برگشت پذیری عذاب توسط هر فرد به تنهایی، از طریق رنجهای نامتناهی و شدید تجربه می‌شود. بیشتر مردم از وجود عذاب تدریجی و آرام، در درون خود آگاه نیستند. برای آنها فقط یک نوع عذاب وجود دارد، آن عذاب واپسین لحظات زندگی است که بلافاصله قبل از سقوط در نیستی مطلق احساس می‌شود. فقط چنین لحظه‌هایی از عذاب هستند که منشا مکاشفات حیات را در آگاهی انسان به وجود می‌آورند. به همین جهت آنان به جای تلاش برای درک معنای تدریجی و روشنگرانه عذاب، همه چیز را از لحظات پایانی زندگی انتظار دارند. اما لحظات پایان ابهامات خیلی کمی آشکار خواهند کرد. این اشخاص همانطور که در جهل زندگی کرده‌اند، نادان خواهند مرد. از آنجایی که آشفستگی به مرور زمان گسترش می‌یابد، زمان بندی کیفی تنها برای خلاقیت و آفرینش نیست، بلکه به پدیده دراماتیک مرگ هم مربوط می‌شود، خوی و صفت اهریمنی زمان به این صورت آشکار می‌شود: که در آن هم زندگی و هم مرگ، هم آفرینش و نابودی، بدون اتلاف کمترین زمان به سمت یک استدلال متعالی تکامل می‌یابد.

احساس غیرقابل بازگشت، که به عنوان یک ضرورت غیرقابل تحمل در برابر گرایشات و تمایلات فطری ما ظاهر می‌شود، فقط به واسطه سرشت اهریمنی زمان قابل تصور است. این اعتقاد که شما نمی‌توانید از سرنوشت غیرقابل تحمل خود فرار کنید و زمان جز آشکار کردن روند چشمگیر تخریب کاری انجام نخواهد داد، و این خود بیانگر عذاب غیرقابل بازگشت است. پس آیا نیستی خود نوعی رستگاری نیست؟ اما رستگاری چگونه می‌توان در پوچی باشد؟ اگرچه رستگاری از طریق هستی تقریباً غیرممکن است، پس چگونه می‌تواند در غیاب کامل وجود، امکان پذیر باشد؟

از آنجایی که رستگاری نمی‌تواند هم در وجود و هم در پوچی ممکن شود، اجازه دهید این جهان با قوانین جاودانه خود نابود شود!



## مالیخولیا

روان انسان در هر حالتی یا مایل است شکل بیرونی ویژه ای را برای خود قبول کند، یا روح و روان انسان

را مطابق ماهیت خود دگرگون کند. در همه حالات شدید و عمیق روانی بین سطح ذهنی و عینی مکاتبات و هماهنگی نزدیکی وجود دارد. شور و شوق فراوان در یک فضای یکنواخت و بسته غیرقابل تصور است. هر آنچه را که از نظر درونی انسان را آزار می دهد، بسیار مشتاق است که با چشمان خود در بیرون از خود وجودی ببیند.

اکستازی (وجد، خلسه) هرگز یک کمال گرایی مطلقا درونی نیست؛ بلکه به سرمستی و هیجان درونی صورت و ظاهری بیرونی می دهد. کافی است به سادگی نگاهی به چهره ی فرد مجذوب ببندیم تا بتوانیم تمام مشخصه های تنش و اضطراب درونی او را به روشنی درک کنیم .

چرا حالت مالیخولیایی به ابدیت و جاودانگی بیرونی احتیاج دارد؟ زیرا این حالت گستره ای بی حد و حصر است. می توان از مرزهای آن به صورت مثبت یا منفی عبور کرد. سرزندگی، شور و شوق، خشم و عصبانیت، سطوح مثبت با شدتی طغیان گونه هستند که موانع محدود کننده را می شکنند و از حالت های عادی فراتر می روند. منشا آنها از افراط و زیاده روی در زندگی، سرزندگی آشکار در روند زندگی سرچشمه می گیرد. در چنین حالات مثبتی، زندگی فراتر از مرزهای عادی و طبیعی خود می رود، البته به خاطر این نیست که خود را نفی کند، بلکه برای آن است که اگر این انرژی ها رها نشوند باعث بروز حریق سوزاننده تر و ویران کننده تری خواهند شد. در چنین موقعیتهایی زیاده روی بی رویه باعث بوجود آمدن نتیجه معکوس خواهد شد. در حالت های روانی منفی عبور از مرزهای روانی معنایی کاملا متفاوت را خواهد داشت، زیرا این امر از سرریزی کمال سرچشمه نمی گیرد، بلکه در شرایطی کاملا برعکس رخ می دهد. یک خلا بی هویتی روانی در عمق اندیشه شخص بوجود می آید و بتدریج همانند سرطان ریشه می دواند تا در نهایت شخص را به نیستی پرتاب می کند .

احساس پیشروی به سمت پوچی که در مالیخولیا نهفته است، ریشه در یک حالت فرسودگی و خستگی دارد که ویژگی همه حالت های روانی منفی است. این فرسودگی انسان را از جهان جدا می کند. ریتم منظم زندگی، نبض درونی طبیعی آن را ضعیف می کند. خستگی اولین عامل طبیعی دانش است. زیرا خستگی شرایط لازم را برای تمایز انسان از جهان ایجاد می کند، فرسودگی، فرد را به این منظر سوق می دهد که جهان در مقابل انسان قرار دارد. همچنین

احساس خستگی انسان را از سطوح طبیعی زندگی پایین می کشد و فقط یک پیش نمایش مبهم از علائم حیاتی را فراهم می آورد. بنابراین مالیخولیا از محدوده ای از روان انسان به وجود می آید که در آن قسمت، زندگی نامشخص بی ثبات و مشکل ساز است. همین خاستگاه، بیانگر مستعد بودن شرایط برای دانش و نامساعد بودن آن برای زندگی را توضیح می دهد .

در حالی که شخص در حالت های عادی روانی با جنبه های فردی زندگی ارتباط نزدیکی دارد، در مالیخولیا، جدایی از آنها یک احساس مبهم از جهان را به وجود می آورد. تجربه ای انفرادی و یک چشم انداز عجیب، بنیان اساسی جهان را در هم می ریزد. همه چیز را به حالت غیر مادی در می آورد. جدا افتادگی ارتقا یافته از هر چیز خاص و عینی، فرد را به چشم اندازی می رساند که همه آنچه از ماده تهی می شود، وسعت بیشتری می یابد. در چنین صعودی، پرواز به اوج، اوجی بر فراز جهان، در هیچ حالت روانی مالیخولیایی نمی تواند وجود داشته باشد.

غرور یا خشم و ناامیدی و یا تمایل به منفی بافی مداوم، نمی توانند باعث ارتقا انسان و اوج گرفتن او شوند، بلکه مدیتیشن های طولانی مدت و خیال پردازی مبهم، که از وجود خستگی ناشی می شود، در نهایت منجر به تعالی انسان می شوند. انسان در حالت مالیخولیا و کرختی بال در می آورد. اما این رها شدن به منظور لذت بردن از زندگی دنیوی نیست، بلکه برای تنها بودن و دور از هیاهو زندگی کردن است. معنای تنهایی در مالیخولیا یا سودا زدگی چیست؟ آیا این امر به احساس بی پایان درونی و بیرونی ارتباط ندارد؟ نگاه افرادی که دچار مالیخولیا هستند، بیهوده و بدون چشم انداز است. بیکرانگی درونی و ابهام مالیخولیایی، نباید با بی حد و مرزی و زایایی عشق اشتباه گرفته شود، مالیخولیا و یا سودا زدگی فضایی را می طلبد که مرزهای آن قابل توصیف نیست و همچنین از خصلتهای افراد مالیخولیایی، گذران زندگی بدون اهداف مشخص و یا دقیق است، در حالی که برای دست یافتن به تجربه عادی زندگی، اشیاء و اشکال عینی و قابل لمس مورد نیاز است.

جدا افتادن به دلیل مالیخولیا، انسان را از محیط طبیعی خود دور می کند. نگرش او به بی نهایت های دور و خارج از دسترس باعث می شود چنین تصور کند که او تنها و تنها مانده است. هرچه آگاهی ما از بی نهایت جهان واضح تر و قابل فهم تر باشد، باعث می شود باوری دقیق تر و هوشمندانه تری نسبت به فنا پذیری و یا ابدی بودن خود داشته باشیم. گاهی در بعضی از موقعیتها این آگاهی دلهره آور است، اما در مالیخولیا این عذاب کمتر است و یا گاهی اوقات حتی نسبتا خوشایند هم هست.

تقابل بین بی نهایت بودن جهان و فنا پذیر بودن درونی انسان عامل اصلی ناامیدی است؛ اما وقتی کسی به این نابرابری در حالت های مالیخولیایی نگاه می کند، از عذاب این نابرابریهای جهانی کاسته می شود و انگار زندگی در این جهان با چهره بیمارگونه ای زیبا ظاهر می شود. تنهایی واقعی، به معنای یک وقفه دردناک در زندگی انسان است، در این حالت انسان مبارزه و کشمکشی عجیب در تنهایی با فرشته مرگ خواهد داشت. زندگی در تنهایی به معنای چشم پوشی از تمام انتظارات و توقعات در زندگی است. مرگ، تنها شگفتی در تنهایی است. کسانی که تارک دنیا می شوند از زندگی دنیوی کناره می گیرند، نه به خاطر اینکه خود را برای زندگی آماده کنند، بلکه می خواهند با رضایت و طیب خاطر پذیرای پایان خوش زندگی باشند. هیچ پیامی تا به امروز از بیابان ها و غارها درباره زندگی منتشر نشده است. آیا ما تمام ادیانی را که از بیابان آغاز شدند، طرد نکردیم؟

همه روشنگریها و رؤیاهای افرادی که تارک دنیا کرده اند، یک دیدگاه آخرالزمانی از سقوط و پایان زندگی را آشکارا نشان می دهد، برای این افراد عزلت گزینی هیچ کمال و پیروزی را به همراه نمی آورد.

انزوای انسان مالیخولیایی عمق کمتری دارد. حتی گاهی اوقات این افراد شخصیت زیبایی شناختی دارند. آیا تابحال از مالیخولیای شیرین یا از مالیخولیای لذت بخش چیزی شنیده اید؟ افرادی که مالیخولیا دارند به دلیل همین انفعال دارای طبیعت و خوی زیبایی شناختی بالایی هستند.

نگرش انسانها با انفعال متفکرانه و یا انتخاب تصادفی هر چیزی که متناسب با ذهنیت شخص باشد مشخصه نگرش زیبایی شناختی نسبت به جهان می داند. جهان همانند صحنه ای از یک نمایش است و انسان، یک تماشاگر که به طور منفعلانه آن را تماشا می کند. تصور زندگی، به عنوان منظره ای نمایشی، آن را از وجه تراژیک و نیز از تضاد های ذاتی تهی می کند، که چون گردبادی او را به نمایش دردناک زندگی می کشاند. تجربه زیبایی شناسی، که در آن لحظه ها تحت تأثیر قرار می گیرند، به سختی از تنش های بزرگی که به صورت ذاتی در تجربه نهفته است آگاهی دارند، از آنجایی که لحظات ابزار و وسیله سرنوشت هستند می توان از آن به نتیجه مطلوب دست یافت. خیال پردازی، محوری برای همه حالت های زیبایی شناسی است، که در تراژدی دیدگاه جهانی غایب است.

انفعال، رویاپردازی و دلگرمی های دلپذیر از عناصر زیبایی شناختی مالیخولیا هستند. با این حال مالیخولیا، به دلیل اشکال مختلفی که دارد، صرفاً زیبایی شناختی نیست. زیرا به غیر از آن مالیخولیای سیاه که نسبتاً شایع تر هم است وجود دارد.

اما در ابتدا می خواهیم بدانیم، مالخولیای شیرین چیست؟ آیا شما در بعد از ظهرهای تابستان این احساس لذت عجیب را تجربه نکرده اید که خود را بدون هیچ گونه فکر و اندیشه خاصی رها می کنید و آن هنگام، با آگاهی از ابدیتی آرام، آرامشی غیر عادی در درون شما جاری می شود؟ گویا همه نگرانی های دنیوی و همه شک و تردیدهای معنوی در مقابل نمایش زیبایی جهان در لایه ای از ابهام فرو می روند، زیرا اغواگریهای آن باعث می شوند همه سؤالات، غیر ضروری جلوه داده شوند. احمقانه به نظر می رسد که همه نگرانی های دنیوی و همه شک و تردیدهای معنوی در مقابل نمایش زیبایی قریب به اتفاق ناپدید شوند، و اغواکننده های آن، همه سؤالات را ناچیز کنند. فراتر از آشوب و جوش و خروش، یک موجود آرام از شکوه و عظمت اطراف خود با فریب و نادانی خود ساخته لذت می برد. آرامش، یعنی عدم وجود هر نوع شدت و جوهر و ذاتی که برای مالخولیا ضروری است. همچنین پشیمانی، که از مشخصه های ذاتی مالخولیا است، که افسوس خوردن عدم شدت در آن را گسترش می دهد .

اما گرچه پشیمانی ممکن است پایدار باشد، هرگز آنقدر شدید نیست که موجب رنج عمیق شود. پشیمانی از لحاظ عاطفی یک پدیده عمیق را بیان می کند: پیشروی از میان زندگی به سوی مرگ است. این به ما نشان می دهد که چه چیزهایی در درون ما مرده است. من افسوس چیزی را میخورم که در من و از من مرده است. من فقط ارواح تجربیات گذشته را به زندگی احضار می کنم. پشیمانی ارزش اهریمنی زمان را آشکار می کند: زمان در حالی که باعث رشد می شود، به گونه ضمنی خود آغازگر مرگ می شود .

پشیمانی انسان را تحریک می کند بدون آنکه آرزوهای خود را فلج کند و یا آنها را متوقف سازد، زیرا در افسوس، آگاهی از کانونهای غیرقابل اصلاح گذشته و آینده هنوز هم تا حدودی در راه است. مالخولیا حالت جدی و متمرکز و بسته نیست که توسط یک بیماری طبیعی جسمی بوجود آمده باشد، زیرا فاقد حس وحشتناک تغییر ناپذیری و کشنده است که مختص غم و اندوه واقعی می باشد. حتی مالخولیای سیاه هم یک خلق و خوی موقت است، در نتیجه ویژگی و خصیصه ذاتی شخص نمی باشد. در مالخولیای سیاه شخصیت رویایی فرد هرگز به طور کامل غایب نیست، مالخولیای سیاه هرگز نمی تواند یک بیماری واقعی باشد. مالخولیای شیرین و لذت بخش دارای صفات مشابهی با مالخولیای سیاه است: خلا درونی، بی سرانجامی بیرونی، مبهم بودن احساسات، رویایی و تعالی روان از مشخصه های مشترک این دو مالخولیا می باشد. تمایز آنها فقط از دیدگاه تنش های عاطفی آنها آشکار است. ممکن است که چند قطبی مالخولیایی بیشتر از ساختار ذهنیت ناشی شود تا از ماهیت و طبیعت خود مالخولیا، البته این حالت مشخصا حاد نیست، بلکه بیشتر از سایر حالتها در نوسان است. او از فضیلت های شاعرانه بیشتر از فضیلت های کنشگرانه بهره مند است، دارای فضیلت و وقار خاصی است که هرگز در غم و رنج حاد دیده نمی شود .

همین برزندگی نشانگر مناظر مالیخولیایی است. چشم انداز وسیع چشم انداز هلندی یا رنسانس، که دارای چشم انداز، چراغ ها و سایه های جاودان است، پیچ های دره ها بدون علامت و نشانه، نمادی از ابدیت هستند، تلالو پرتوهای نور آن دنیای مادی را روح معنوی می بخشد و امیدها و پشیمانی های انسانهایی را که عاقلانه لبخند می زنند، و همه آنها از آسودگی و راحتی دم می زنند، در چنین دورنمایی به نظر می رسد، با تأسف و غبطه بگوید: "چه کاری می توانیم انجام دهیم؟ این همه ی چیزی است که، ما داریم!" در پایان همه مالیخولیایی ها فرصتی برای تسلی و تسلیم شدن پیدا می کنند. جنبه زیبایی شناختی آن امکاناتی را برای هماهنگی در آینده فراهم می آورد، که در غم و اندوه عمیق عادی یافت نمی شود. اندوه جسمانی انسان را در مسیری بی بازگشت قرار می دهد، اما مالیخولیا در مسیری که به خیالی زیبا و فرح بخش می انجامد حرکت می کند.

## هیچ چیز مهم نیست

رنج کشیدن و فکر کردن من چقدر می تواند مهم و موثر باشد؟ وجود من، در این دنیا، چندین

زندگی را که آرام و نا آگاه سپری می شوند می تواند تحت تاثیر قرار داده و آنها را نسبت به زندگی و آرامشی واقعی در مسیر درست هدایت کند؟ گرچه من به شخصه بر این باورم که داستان پیدایش و وجود من، خود تراژدی عظیمی است، تراژدی بسی عظیم تر از سقوط امپراتوریه در تاریخ دارد. با آگاهی بر همه اینها، بر بی اهمیتی مطلق خود را که در این عالم هیچ نیستم، کاملاً پذیرفته ام و با توجه به بی اهمیتی دنیا و پیرامون خود، وجود خود و زندگی خود و پیدایش خود را تنها وجود واقعی آفرینش تصور می کنم. من اگر در شرایطی قرار می گرفتم که بین خود و دنیا یکی را انتخاب کنم با قاطعیت دنیا را با قوانین و رفاهش و خوشی هایش رها می کردم، بدون اینکه ترسی از تنهایی و پوچ بودن داشته باشم، خود واقعیتم را انتخاب می کردم. با وجود اینکه، این زندگی برای من رنج آور است، نمی توانم آن را رها کنم؛ برای اینکه، به عقیده من چیزهای با ارزشی در این زندگی وجود ندارد که زندگی و جانم را برای آنها نابود کنم. اگر بخواهم کاملاً با خودم صادق و روراست باشم، حقیقتاً نمیدانم چرا زندگی می کنم و چرا از زندگی کردن خسته نمی شوم. به احتمال زیاد دلیل آن در ماهیت بی منطق زندگی است که بدون هیچ دلیل و منطق و استدلالی ادامه دارد. اگر فقط انگیزه های پوچ برای زندگی وجود داشت چه اتفاقی می افتاد؟ آیا هنوز هم می توانستیم آنها را انگیزه بنامیم؟ من بر این باورم که این جهان ارزش نابود شدن و قربانی شدن برای یک ایده یا عقیده را ندارد. اما ما امروز چقدر خوشبخت تر هستیم از اینکه صدها انسان در راه سعادت و روشنگری ما جان و زندگی خود را از دست داده اند؟ سعادت؟ روشنگری؟ آگاهی؟ اگر کسی در این دنیا برای خوشبختی من خود را به خطر انداخته و مرده باشد، من بیش از پیش ناراضی و ناراحتم، برای اینکه من نمی توانم و دوست ندارم خوشبختی را به بهای مرگ دیگران داشته باشم و زندگی خود را بر روی گور کسانی بنا کنم که به خاطر خوشبختی من مرده اند. گاهی احساس می کنم من در برابر همه رنج ها و ناراضی های تاریخ مسئولم. زیرا درک نمی کنم و در مغز من نمی جنگد، چرا عده ای برای زندگی ما جانشان را از دست داده اند و خونها ریخته اند. تراژدی بزرگی خواهد شد، اگر بتوانیم چنین وانمود کنیم که آنها از ما خوشبخت تر بوده اند. بگذارید تاریخ فرو ریزد و خاک شود، آیا من باید

برای دگرگونی این تاریخ ناراحت و نگران باشم؟ بگذارید مرگ نمایشی مضحک باشد؛ رنج، معمای مبهم شود؛ اشتیاق پلیدی؛ زندگی معقول؛ و دیالکتیک زندگی، منطقی باشد تا اهریمنی. بگذارید ناامیدی، ناچیز و نسبی شود؛ جاودانگی، فقط یک واژه بماند؛ تجربه نیستی، یک توهم و میرایی، یک شوخی بماند! همیشه با جدیت تمام از خود می پرسم معنای این همه چیست؟ چرا سؤال می کنیم، تا بتوانیم مسائل را آشکار سازیم یا ابهامها را بیابیم؟ بهتر نبود اشکهایم را، در تنهایی مطلق، در زیر شن های ساحل دفن میکردم؟ اما من هرگز نگریستم، چرا که اشکهایم همواره به اندیشه و تفکر تبدیل شده اند و اندیشه هایم به تلخی اشکهایم از چشمهایم بیرون ریختند.

## آرامش با وجد و هیجان

**ن**میدانم، برای کسانی که شکاک هستند، وقتی به مشکلات دنیوی فکر می کنند، و در می یابند که

در این دنیا چیزی برای آنها حل شدنی نیست، چرا سریعا درباره خلسه می اندیشند - عمیق ترین و پرخطرترین خلسه ها، خلسه ای است که از سرچشمه های بنیادی زندگی نشات می گیرد. در واقع انسان به وسیله آن نمی تواند با اطمینان قطعی به دانش واقعی پیرامون زندگی دست بیابد، اما احساس مشارکت و حضور فیزیکی به حدی مسلم و آشکار است که تمام مرزها و دسته بندی های دانش عمومی را پشت سر می گذارد. در این شرایط خاص برای انسان دروازه ای از این دنیای سراسر تقلا و رنج و درد، به خلوتگاه درونی زندگی گشوده می شود، که در آن ساده ترین شهودها را در خلسه متافیزیکی باشکوه و عظمت باور نکردنی در خواهد یافت. لایه های سطحی و فردی مادی، به تمامی ذوب می شوند و عمق اصلی و ذات واقعی را آشکار می کنند. اما من نمی دانم، که آیا احساس متافیزیکی واقعی بدون از بین رفتن اشکال ظاهری ممکن است؟ رسیدن به عمق و ریشه و بنیان اصلی زندگی تنها با تصفیه زندگی از اتفاقات و تصادفات امکان پذیر است. از طرف دیگر، احساسات وجودی متافیزیکی که در تمام نظام های متافیزیکی وجود دارد به طور کامل ریشه در فرمهای خاص خلسه دارند. انواع مختلفی از خلسه وجود دارد که، با در نظر گرفتن پیکره بندی های معنوی و ذاتی خاص هر انسانی، خلسه الزاما منجر به تعالی شخص نمی شود. اما چرا نمی توان، انواع خلسه های مختلف را در یک شخص خاص یکجا داشت؟ اگرستانسیالیسم متافیزیکی خلسه ای است که در مقابل منشا اصلی، که آغازگر جهان است بوجود می آید؛ در چنین موقعیتی این نهایت سرمستی است، رستگاری در اثر در خود فرو رفتن و تفکر کردن نسبت به ذات خودشناسی درونی بوجود می آید، تعالی در درون این فرد با وجود نورانیت ذاتی، دیدگاهی از جنون را درباره این جهان به همراه خواهد داشت. چنین است، پایه و بنیان این جهان متافیزیکی که در واپسین لحظات حیات به روی انسان گشوده می شود. هر نوع خودشناسی حتی در این لحظات آخر زندگی دارای اعتبار است، با آنکه هر نوع وجد و هیجان حقیقی در لحظات واپسین زندگی پرخطر است. شبیه آخرین مرحله



تشریف در آیین های مقدس مصری که به جای دانش و حکمت نهایی می گویند: «اوزیریس رب النوع سیاهی است.» بنابراین وجود، مطلقاً باور پذیر است، ولی به هیچ وجه عشق را نخواهد پذیرفت. در وجد و هیجان ریشه های ساختاری و اساسی زندگی شکلی از جنون و از خود بیگانگی را شامل خواهد شد، ولی حکمت چیزی است که به راحتی نمیتوانی آن را تجربه کنی پس نمی تواند فاکتوری برای خودشناسی باشد، مگر آنکه انسان در انزوا قرار بگیرد. وقتی که احساس می کنی بر بالای جهان شناوری هستی و از جسم خود رها شده ای، دقیقاً زمانی است که در وجد و هیجان هستی. انزوا و تنهایی شرایط محیطی مناسب برای جنون می باشد. قابل توجه اینکه، حتی کسانی که به جهان ماورا شک دارند هم می توانند چنین خلسه ای را تجربه کنند. مگر غیر از این است که جنون وجد و هیجان، خود را از میان این حالتی که نزدیک به یقین و باور ذاتی است، با شک و ناامیدی آشکار می کند؟ هیچ کس، بی آنکه از پیش دچار ناامیدی شده باشد، خلسه و وجد را تجربه نخواهد کرد؛ چرا که هر دو حالت به یک اندازه نیازمند پالایش بنیان و اساس درونی زندگی هستند، اگرچه در انواع اصل متفاوت هستند ولی به اندازه بنیانهای وجودی انسان پیچیده هستند.

## متناقض و بی اهمیت

کسانی که با الهام از معنویات و ماورای بشری می نویسند، برای آنها فکر کردن یک حرکت

ناخودآگاه و بدون اراده ای است که توسط سیستم عصبی ظاهر می شود. در چنین شرایطی افراد خود را برای یکپارچه و منظم کردن افکار خود درگیر نمی کنند. این درگیریها و دغدغه ها که در عمق تفکر انسان بدون اراده شخصی اتفاق می افتد، نشان از زندگی محروم و خسته کننده ای است که شخص هیچ دخالتی در راهبرد آن ندارد. فقط تضادها و تناقض های بزرگ و خطرناک هستند، که زندگی معنوی انسان را تقویت می کنند. چرا که این تناقض ها به طور خود بخودی زندگی سرشار از اهداف و خواسته های درونی را فراهم می آورند. کسانی که اطلاعات محدودی از معنویات دارند و هرگز در لبه پرتگاه قرار نگرفته اند در این حالت، منابع اطلاعات محدود آنها نمی تواند مخالف همدیگر عمل کنند، چون شناخت محدود آنها قادر به تشخیص تضادهای درونی و معنوی نیست. این افراد چگونه می تواند تنفر شدید خود را در این سرگردانی بیان کنند. کسانی که نفرت، ناامیدی، آشفتگی، پوچی و عشق را در درون خود احساس کنند، با هر هوس کوچک در هر مرحله از بروز آن احساسها می میرند و زنده می شوند. آنان که در بالاترین مرحله زندگی قرار می گیرند، بدلیل فاصله گرفتن از اطرافیان و غوطه ور شدن در درون خود همیشه تنها هستند. این افراد چگونه می توانند در تنهایی خود غرق شوند و در عین حال جزئی از سیستم یک جامعه باشند؟ همه اینها می توانند در یک چهار چوب قرار بگیرند و یا در یک تقسیم بندی مناسب در درون یک نظام باشند. شکل، نظم، طبقه و چهار چوب طرحی است که در اثر فقدان نیروی درونی برای انسجام تفکر فرد به بیرون از خود انسان تمایل پیدا می کند. درگیریها و کشمکشها و تنشهای عظیم زندگی باید این آشفتگی ها را بشناسند، زیرا زندگی معنوی و ماورایی سرشار از طغیان و آشوب است. آیا برای مقابله کردن با این نوع آشفتگی می توان با تمام توان درونی روبرو شد و تضادهای درونی را به تب و تاب درونی و سردرگمی تبدیل کرد؟ کسی که آشوب را دوست ندارد نمی تواند آفریننده باشد. کسی که بیماری را ناچیز می بیند نباید از روح و روان صحبت کند، ارزش حقیقی در چیزی است که با الهام از آن فرد رشد و نمو می کند و خود را بالا می کشد، اینها چیزهایی هستند که در عمق وجود

ما هستند و از درون ما در رفتار و اعمال ما نمود پیدا می کنند. وقتی ثمره کار، تلاش کوشش بی ارزش باشد، در نهایت حاصل تفکر و عقل ملال آور و خسته کننده می شود.

قابل توجه است که، چگونه با نزدیک شدن به واقعیت های جدی و اساسی و وقایع مهم زندگی، دامنه زیبایی شناسی بتدریج باریک می شود. مرگ، رنج و اندوه، زیبایی شناسی را نفی نمی کنند.

مرگ و زیبایی کاملاً با تصورات انسان متفاوت هستند. من هیچ چیزی را منزجر کننده تر از مرگ نمی دانم، و همچنین باور دارم، هیچ چیز جدی تر و بدتر از مرگ وجود ندارد! چگونه برخی از شاعران می توانند مرگ را نفی کنند که حتی نمی توانند با نقاب هنرمندانه ای آنرا را بپوشانند، و به مرگ چهره ای زیبا ببخشند؟ این مسخره است که آدم از مرگ بترسد در حالی که همیشه وجودش را تحسین می کند. من باید اعتراف کنم که خصوصیات و صفات منفی مرگ را تحسین می کنم. این تنها چیزی است که من می توانم هم تحسین کنم و هم دوست نداشته باشم. بزرگی و عظمت و بی نهایتی آن، من را تحت تاثیر قرار می دهد. اما ناامیدی من چنان گسترده است که حتی امید مرگ را نیز در خود جای نمی دهم. اما چرا من مرگ را دوست ندارم؟ فقط می توانم در مورد تناقضات مرگ بنویسم. هر کسی بگوید که چیز قطعی در مورد مرگ می داند، نشان می دهد که او حتی مقدمه ای هم در مورد مرگ نمی داند، اگرچه آن را در درون خودش تحمل می کند. هر شخصی نه تنها زندگی خود، بلکه مرگ خودش را نیز همراه با خود حمل می کند. چرا که زندگی یک مسیر ممتد طولانی و کشیده است. به نظر من غم و اندوه به طور دائم نقش مهمی در پذیرش مرگ دارند، وقتی غم و اندوه بروز می کند شخص احساس عذاب می کند، در این موقع باید از خود پرسد، آیا این روشی نیست که افراد با آن مرگ را در زندگی احساس می کنند؟

غم و اندوه راهی اسرار آمیز در زندگی است اسرار و رموزی که هرگز متوقف نمی شوند مخصوصاً اگر در حالت شک و تردید باشید. اگر مقیاسی برای اسرار وجود داشته باشد، غم و اندوه متعلق به گروهی از اسرار بی نهایت، اسرار بدون مرز و غیرقابل توصیف هستند. برای من قابل اثبات است که: فقط کسانی خوشحال هستند که هرگز فکر نمی کنند، به جز در مواردی که خیلی ضروری باشد.

اگر چه فکر کردن در مورد چنین چیزهایی به معنای اصلاً فکر نکردن نیست. تفکر واقعی شبیه یک دیو است که بهار زندگی را می کشد یا همانند بیماری ریشه های آن را فاسد می کند. تمام وقت فکر کنید، سؤال کنید، به مطلوبیت خود شک کنید، آشفتگی ها و خستگی های زندگی را احساس کنید، افکاری را که باعث فرسایش روح و زندگی شما می شوند را پشت سر بگذارید، زیرا همه اینها نمادی دراماتیک از زندگی شما هستند، همانند خط دنباله دار از

دود و خون، همه این بدان معنی است که شما آنقدر ناراضی هستید که تأمل و فکر کردن به شکل یک نفرین در روان شما ظاهر می گردد، که این خود باعث عصیان شدید در درون شما می شود. در این جهان چیزها زیادی وجود دارند که می توان از آنها اظهار پشیمانی کرد، اما در عین حال هیچ کس نباید پشیمان شود. من از خودم می پرسم، آیا دنیا برای من شایسته عذرخواهی کردن است یا نه؟

## عدم رضایت کامل

**چرا** بعضی از ما هرگز نمی توانیم احساس راحتی و رضایت از زندگی را داشته باشیم؟ در هر جایی که باشیم فرقی نمی کند، چه در رفاه و آسایش کامل و چه در بیرون از همه امکانات زندگی، چه با مردم و چه بدون آنها؟ نادیده گرفتن دیگران پیامد شگفت انگیزی دارد، زیرا در این صورت هیچ مسئولیتی ندارید، و بی آزارترین شخص جامعه خواهید بود. افرادی که درجه هو شیاری بالایی دارند و در رابطه با خود و جهان اطراف خود دانش و آگاهی کاملی دارند، زندگی با تشوهای فراوانی را تجربه خواهند کرد، دانش ضررهای زیادی به زندگی شخص می زند. آگاهی همانند زخمی است که مدام دردش را احساس می کنید. آیا انسان بودن برای موجودی که مدام از زندگی ناراضی است و بین زندگی و مرگ درگیر است غم انگیز نیست؟ من از انسان بودن خسته شده ام، اما مسئله مهم اینجا است که اگر می توانستم شرایطم را تغییر دهم، تمایل داشتم به چه موجودی تغییر هویت دهم؟ من توانایی برنامه ریزی دوباره برای زندگی خودم را ندارم. از طرف دیگر، اگر من به انسانی تبدیل شوم که تاریخ و فلسفه را بلد باشد و در این رشته مهارت و توانایی کامل را داشته باشد باز هم از زندگی ناراضی خواهم بود، وقتی فکر می کنم در حال حاضر آن شخصیت به نظر من فوق العاده مسخره است. آیا می توان با یک راه حل تقریبی، به انواع کارکردهای ذهن آگاهی داشت؟ آیا کسی می تواند فراتر از روال عادی حیات، (نه فقط همانند حیوانات) زندگی کند، در این صورت با اشراف داشتن به انواع پیچیدگی های ذهنی، آگاهی و اضطراب که در حوزه های مختلف زندگی قابل دسترس هستند، آرزوی داشتن زندگی جاودانه، دیگر اسطوره ای ناب نخواهد بود؟ از آنجائیکه من نگران زندگی خودم هستم، من از بشریت و انسان بودن استعفا می دهم. من دیگر نمی خواهم یک انسان باشم. ولی برای چنین تصمیمی من چکار باید بکنم؟ وقتی برای یک سیستم اجتماعی و سیاسی کار می کنید، ازدواج می کنید و با یک نفر زندگی جدید را شروع می کنید؟ برای نقاط ضعف خود و همچنین برای آرمانهای اخلاقی و زیبایی شناختی خودتان می جنگید؟ این خیلی کم است و برای بشریت کافی نیست، من حتی اگر خودم را در تنهایی پیدا کنم، از بشریت کناره گیری می کنم. اما آیا من که در حال حاضر از این جهان هیچ انتظاری ندارم، تنها نیستم؟

آیا صلاحیتهای جهان از بین خواهد رفت، اگر در جهان امروز بخواهیم فراتر از زندگی روزمره و رایج نفس بکشیم؟ در جایی که هستیم جهان به نظرمان همان اندازه شگفت انگیز خواهد بود که انتظارش را داشته ایم.

## پاکی با سوختن

راه های بسیاری برای دستیابی به احساس غیرمادی و رها شدن از جسم و تن وجود دارد، البته اگر هم طبقه بندی آن بیهوده نباشد مسلماً دشوار است. با این وجود، من فکر می کنم که آتش گرفتن و سوختن تن یکی از بهترین راهها برای پاک شدن است. پاک شدن به واسطه سوختن: وقتی تن شما آتش می گیرد و می سوزد، با صدایی که از شکستن و جرقه زدن شنیده می شود، تن شما ذره ذره توسط شعله های آتش بلعیده می شود، همانند جهنمی که انسان گناهکاری را در خود می بلعد. پاکی با آتش چنان بنیاد انسان را پاکسازی می کند که بنیان تن و جسم را از بین می برد. امواج گرما و شعله های آتش بنیان زندگی را می سوزانند و نیرویی که به زندگی انسان معنا می دهد را در خاکستر خود دفن می کند و خوی پر خاشگری که در نهاد انسان است، به آرمان تبدیل می کند. زندگی در یک حمام آتش فرو می رود. در پاک شدن جسم با آتش، از درخشش غنی تصورات خیالی با انوار زیبایی ها تالو می یابد. در این وضعیت پاک شدن انسان به صورت کاملاً غیرمادی است که در آن شخص چیزی نیست جز شعله رقصان آتش و این همان خلوص معنوی انسان است. جایی که انسان از جسم رها می شود و تمام هستی خود را در شعله های رقصان آتش متبلور می بیند. دقیقاً همین نقطه است که بر گراننش غلبه می کند، از تمام متعلقات رها می شود، انسان اوج می گیرد و زندگی به توهم یا رویا تبدیل می شود. اما این همه ماجرا نیست: در پایان این سیر تحول، یک حس کنجکاوی و پارادوکسیکال رخ می دهد، احساس غیر واقعی بودن رویا گونه جای خود را به احساس خاکستر شدن می بخشد. نهایتاً پاک شدن با آتش با چنین پروسه ای خاتمه می یابد، هنگامی که فروپاشی درونی زمین، وجود شما را سوزانده و خراب کرده است، وقتی همه چیز در تلی از خاکستر هستند، دیگر چه چیز باقی مانده است که تجربه کنید؟

وقتی به خاکسترهای جسم خود که در چهار گوشه ی جهان پراکنده شده اند فکر می کنم، لذتی جنون آمیز، غم و عصبانیت بی حد و حصر در درون خود احساس می کنم. ولی یقین دارم ذره های رقصان که در اثر خاکستر شدن جسم من در فضا کاشته می شود خاری ابدی در چشم جهان خواهند شد.

## گُست ( از هم پاشیدگی)

همه‌ی افراد، در سختیهای زندگی بی‌گناهی و معصومیت خود را از دست نمی‌دهند؛ بنابراین همه افراد از زندگی خود ناراضی نیستند. افرادی هستند که ساده لوحانه زندگی می‌کنند، اما هیچ عملی را از روی حماقت انجام نمی‌دهند. معصومیت یک موقعیت ناب است که نواقص را در درون افراد از بین می‌برد- اما با عشق غریزی و ارگانیکی که به صورت ذاتی در طبیعت نهاده شده است، معصومیت و جذابیت اشخاص همیشه به سرعت کشف می‌شود، و شخص بی‌درنگ آنرا درمی‌یابد، این افراد کسانی هستند که به هماهنگی زندگی دست می‌زنند. با زندگی، که مورد علاقه این افراد خاص است ادغام می‌شوند و در نهایت با زندگی یکی می‌شوند. همین افراد در اوج ناامیدی با نااملایمات زندگی می‌جنگند. برای این اشخاص فروپاشی به معنای از بین رفتن کامل معصومیت است، آن موهبت و هدیه دوست داشتنی که توسط دانش و شناخت حاصل می‌شود، دشمن زندگی است، لاجرم نابود خواهد شد. بی‌گناهی و پاکی زمینه‌ای بارور برای عشق و شور و شوق است، لذت بردن از زندگی خصلتی است که به طور طبیعی در روان انسان موجود است و بی‌گناهی و معصومیت در جذابیت طبیعی هستی نهاده شده است. تجربه، در ناخودآگاه انسان دارای تضادهایی است که بعد از آن احساس غم انگیزی بوجود نمی‌آید. برای به دست آوردن شادی ناب، نباید آگاهانه و دانسته با تفکر متناقض و متضاد زندگی را گذرانند، و یا دربارۀ فاجعه بار بودن مرگ با خبر بود، زیرا این دانش بسیار گیج کننده و پیچیده است و یقیناً مستلزم گسیختن و اختلال در زندگی می‌باشد. معصومیت و بیگناهی در برابر تراژدی زندگی و مرگ مقاومت می‌کند، اما از عشق استقبال می‌کند، زیرا بی‌گناهان، هرگز با تضادهای درونی مشکلی ندارند و آزرده خاطر نمی‌شوند، این افراد غریزه و بنیادی بخشنده و اساسی دارند. برای آن کسی که خود را از زندگی جدا کرده و تارک دنیا شده، تراژدی مرگ به شدت دردناک است، زیرا تناقضات نه تنها در درون خود او بلکه بین او و سایر جهان بوجود می‌آیند. در اینجا فقط دو نگرش اساسی وجود دارد: ساده لوح، معصوم و متمایز و قهرمان. بقیه نگرشها و دیدگاهها از این دو نشات می‌گیرند و ریشه و بنیادشان در این دو نگرش است. برای جلوگیری از ابتدال و حماقت، افراد باید بین این دو یکی را انتخاب کنند. اما برای کسی که به چنین مرتبه‌ای از انتخاب رسیده است، دیگر نمی‌تواند بی‌گناهی را به عنوان گزینه انتخابی داشته باشد، بنابراین فقط یک انتخاب قهرمانی باقی می‌ماند. اما گزینه متمایز یا قهرمانی برای افرادی که از زندگی جدا شده‌اند و یا بریده‌اند این گزینه، هم یک امتیاز و هم یک نفرین است، زیرا این افراد از تحقق

خوشبختی خود ناتوان هستند. قهرمان بودن - در معنای جهانی و یا جهان‌شمول کلمه - به معنای آرزوی پیروزی مطلق است. اما چنین پیروزی فقط با مرگ حاصل می‌شود. قهرمان ساختن از خود به معنای فراتر از زندگی حرکت کردن است. این خود یک جهشی دردناک به عمق پوچی است، حتی ممکن است قهرمان آگاهی نداشته باشد که انرژی او از زندگی سرچشمه می‌گیرد. افرادی که نادم و پشیمان هستند، تکیه گاههای معمولی را از دست داده‌اند. هر مسیر و عملی که مربوط به بیگناهی و معصومیت است ممکن است به معصومیت ختم نشود، در نقطه مقابل آن در راستای نیستی و پوچی طی مسیر کند. در این شرایط بوجود آمده آیا می‌توان از اغواگری‌های نیستی سخن گفت؟ اگر این کار را انجام دهیم، باید اضافه کنیم که آنها مرموزتر از آن هستند، که بتوان از اسرارشان پرده برداشت.



## واقعیت تن

من هرگز نمی توانم درک کنم، چرا بسیاری از افراد به تصویر کشیدن بدن و تن را به عنوان اساس و بنیانِ توهم زندگی می نامند، همانطور که هرگز نتوانستم بفهمم چگونه می توانند معنویات را در خارج از شرایط غم انگیز زندگی دنیوی متصور شوند، در حالی که این تفکر مملو از تناقضات و کاستی ها می باشد. یقیناً مسئله‌ی فوق باید به دلیل عدم آگاهی این افراد از گوشت، اعصاب و اندامها باشد. اما من به هیچ وجه این عدم آگاهی را درک نمی کنم، من معتقدم که آگاهی داشتن از وجود انسان و پیرامونش، شرط لازم برای خوشبختی افراد است. کسانی که هنوز به غیر منطقی بودن زندگی دل بسته هستند و هنوز هم تمایل دارند به ریتمها و ضرب آهنگ طبیعی که قبل از تولد داشته، آگاهی کامل داشته باشند و مجذوب آن شوند، از آنجاییکه که بدن و جسم انسان به حالت واقعی به طور مداوم برای کسب دانش و آگاهی حاضر است، ولی این افراد از جسم خود غافل هستند. این حضور دائم بیانگر یک بیماری بنیادی در وجود بشر است. آیا این یک بیماری نیست که شما دائماً از اعصاب، پاها، معده و قلب خود آگاه باشید؟ با داشتن همه این آگاهی‌ها، آیا اندامها عملکردهای عادی خود را رها نمی کنند؟ واقعیت جسمانی بودن بدن یکی از وحشتناک ترین حقیقت‌هاست. روح بدون عذاب تن و آگاهی بدون حساسیت عصبی گسترده چه خواهد بود؟ چگونه می توان زندگی بدون پیکره‌ی جسمانی را به عنوان یک موجود آزاد و بدون قید و بند روح تصور کرد؟ فقط انسان های سالم و غیرمستول که روح و روان درک کننده ندارند می توانند چنین فکر کنند. روح زاده‌ی یک بیماری در وجود انسان است و انسان، موجودی بیمار است. روح در زندگی یک ناهنجاری است. من که در طول زندگی خود از خیلی چیزها دست کشیده ام و منصرف شده ام چرا نباید از روح دست بکشم؟ اما این دست کشیدن، گذشته از این که یک نوع بیماری در زندگی است، آیا اول از همه امتناع از بیماری روح نیست؟

## من نمی دانم

۵ - من نمی دانم چه چیزی درست و چه چیزی اشتباه است؛ چه چیزی مجاز و چه چیزی ممنوع است؛ من قادر نیستم قضاوت کنم و همچنین توانایی این را ندارم چیزی را ستایش کنم. برای انجام هیچ کدام از اینها در جهان معیار معتبر و اصول ثابتی وجود ندارد. من تعجب می کنم که برخی از مردم هنوز هم درگیر یک تئوری دانش و یا نظریه های شناختی در باره جهان هستند. اگر بخواهم با شما و با خودم صادق باشم، در واقع اهمیتی به رابطه و نسبت شناخت قائل نمی شوم، فقط به این دلیل که دنیا شایسته شناخته شدن نیست. در بعضی مواقع احساس می کنم که دانش کاملی درباره جهان دارم، با این دانش موجود می توانم محتوای این جهان را زیر و رو کنم. در بعضی اوقات، دنیای اطراف من معنی خود را از دست می دهد و هیچ چیز آن با عقل جور در نمی آید. بلافاصله همه چیز پس از چنین تفکری طعم تلخی به خود می گیرد، زیرا در درون من تلخی اهریمنی و هیولا گونه ای وجود دارد که حتی مرگ را ناعادلانه جلوه می دهد. اکنون برای اولین بار فهمیدم، تعریف کردن این تلخی چقدر برای من سخت و دلخراش است. شاید به این خاطر است که با خودم فکر می کنم، وقت خود را برای بوجود آوردن اساس و پایه یک نظریه و تئوری بی اساس تلف می کنم، در واقع همه ی آنها در مرحله پیش تئوری می باشد. در این لحظه خاص من به چیزی اعتقاد ندارم و همچنین بارقه امیدی در من نمانده است. به نظر من تمام اشکال و اصطلاحاتی که به زندگی جداییت می بخشند معنی خود را از دست داده اند. من هیچ احساسی نسبت به آینده یا گذشته ندارم، در حالی که به نظر می رسد زمان حال که من در آن نفس می کشم، مسموم است. اما نمی دانم این من هستم که ناامید شده ام یا شرایط ناامید کننده است! زیرا عدم امید در درون من به معنای خودکار وجود ناامیدی درونی من نیست.. من می توانم خود را هر آن چیزی که دوست دارم بنامم، زیرا ایستاده ام و هیچ چیزی برای باختن در من نمانده است. زیرا من همه چیزهای دنیوی را باخته ام! گل ها در پیرامون من در حال شکوفه زدن هستند و پرندگان در اطراف من آواز می خوانند! اما من احساس می کنم که چقدر از همه چیز دور هستم!

## تنهایی فردی و کیهانی

تنهایی را از دو طریق می توان تجربه کرد: یکی احساس تنهایی در جهان، یعنی خود را در دنیا تنها احساس کنیم، دومی احساس تنهایی در دنیا، یعنی دنیا را در میان کهکشانها تنها احساس کنیم. تنهایی فردی یک درام یا ماجرای شخصی است. حتی در میان زیبایی های طبیعی موجود در طبیعت می توان احساس تنهایی کرد. فراموش شدن یا طرد شدن از جهان، بی تفاوتی نسبت به شکوه و عظمت جهان و یا ناامید کننده بودن زندگی در جهان مادی عوامل بوجود آمدن احساس تنهایی هستند، که در این صورت خود را با پیروزی ها و ناکامی ها روبرو می بینیم و نهایتا در افت و خیز های درونی خود غرق می شویم. البته این عاقبت و سرنوشت انسان منزوی است. از سوی دیگر، احساس تنهایی کیهانی، پیش از آنکه از رنج درونی انسان نشأت بگیرد، از آگاهی ذهنی آدمی ناشی شود، در نتیجه آگاهی از تنها بودن و هیچ بودن عینی جهان تاثیری در این برداشت ندارد. انگار همه شکوه و عظمت های این جهان به یکباره از بین می روند و پس از آن کسالت یکنواخت گورستانی را پشت سر می گذارند. بسیاری از آنها تحت تأثیر دیدگاهی که نسبت به جهان داریم به صورت متروک و پیچیده در تنهایی عصر یخبندان، حتی بهره ای از بازتاب های کم نور سپیده دم را هم در خود ندارند، که این خیال خیلی ها را آزرده می کند. اما باید گفت چه کسی در این موقعیت غمگین تر است، کسی که تنهایی خودش را احساس می کند یا کسی که تنهایی دنیا را احساس می کند؟ این پرسش را به راحتی نمی توان پاسخ داد. از آن گذشته، چرا باید برای طبقه بندی تنهایی زحمت بکشیم؟ آیا همین که یک نفر تنها باشد کافی نیست؟ من آن را به صورت کتبی برای کسانی که بعد از من می آیند به جا می گذارم، که من به چیزی به نام تنهایی اعتقاد ندارم و فراموش کردن تنها راه رستگاری است. می خواهم همه چیز را فراموش کنم، خودم را فراموش کنم و دنیا را فراموش کنم. با توجه به قوانین دنیوی بر این موضوع واقف هستم که اعترافات واقعی را فقط با اشک می نویسند. اما اشک های من دنیا را غرق می کند، زیرا آتش درونی من آن را به خاکستر تبدیل می کند. من به حمایت، تشویق و تسلیت احتیاج ندارم. زیرا اگرچه تصور می کنم من از پست ترین انسانها هستم، با این وجود احساس می کنم خیلی قوی، سخت و بسیار بی رحم هستم! زیرا من تنها کسی هستم که بدون امید، در اوج قهرمانی و تناقض زندگی می کنم. که این نهایت دیوانگی و جنون - در مورد تنهایی فردی و کیهانی خواهد بود! باید اشتیاق آشفته و ناآشکار خود را به فراموشی بسپارم و از روح و آگاهی بگریزم. اما من هنوز هم یک امید دارم: و آن امید به فراموشی مطلق است. اما من دقیقا نمی دانم آیا این امید یا

ناامیدی است؟ آیا این نفی تمام امیدهای آینده نیست؟ در واقع من نمی‌خواهم بدانم، حتی نمی‌خواهم بدانم که نمی‌دانم. چرا اینقدر مسئله، مشکلات، استدلالها، آزدگی و ناراحتی‌ها وجود دارند؟ چرا آگاهی از مرگ لازم است؟ تا چه زمانی این همه اندیشیدن و فلسفه‌ورزی ادامه خواهد داشت؟

## رستاخیز

بسیار مشتاقم روزی را ببینم که همه افراد، پیر و جوان، غمگین، افسرده و یا خوشحال، زن و مرد، متاهل یا مجرد، به طور جدی یا از روی سهل انگاری و سطحی نگری نسبت به دنیا، دست از کار و زندگی بکشند و خانه و محل کار خود را رها کنند، از وظایف و مسئولیت های خود صرف نظر کنند، مثل موجودات دیگر در خیابانها و طبیعت رها شوند و از انجام فعالیتها و کارهای روزمره سرباز زنند و مسئولیت هیچ کار و عملی را نپذیرند، در آن لحظه ی خاص، بگذارید بردگان به کار بی معنی و بیهوده خود ادامه دهند، کارهایی که تحت تأثیر شرایط ناخوشایند و هولناک و جبر ناخواسته برای نسل های بعدی به انجام می رسانند، و به خیر بشریت کمک می کنند، و زندگی و عمر خود را وقف سعادت سرمایه داران و زورگویان می کنند، این انسانها برای نسل های آینده جان و عمر و زندگی خود را گذاشته اند، روزی خواهد آمد و این افراد از میهمانی برپا شده انتقام زندگی عقیم و فرو خورده و نابودگشته خود را خواهند گرفت. انتقام از زندگی که دست نخورده باقی مانده است، و بردگان هیچ وقت این زندگی را لمس نکردند. انتقام از شرایطی که هیچ وقت امکان تغییر و بهبودی را به افراد فرو دست جامعه نمی دهد. هنگامی که همه ایمان و تسلیم شدن، به تمامی از بین می رود، بگذارید یک بار برای همیشه درخت زندگی روند عادی رشد خود را از دست بدهد. بگذارید کسانی که در سکوت و انزوا رنج می برند، اینان کسانی هستند که حتی آهسته و در درون خود هم شکایت نمی کنند، بگذارید این افراد با تمام وجود فریاد بزنند، صدای عجیب و غریب و تهدید آمیز و ناامید کننده ای را ایجاد کنند، تا جهانی را با این همه عظمت و قدرت بلرزاند. بگذارید آبها سریعتر جریان یابند و کوهها به طرز تهدید آمیزی به جنبش در آیند، درختان ریشه های خود را مانند یک سرزنش ابدی و جاودان آشکار سازند، پرندگان مانند کلاغها صدای مهیبی سردهند و به سمت طعمه هجوم آورند و حیوانات با ترس و وحشت پراکنده شوند. تا بر اثر این ترس و وحشت ناتوان از حرکت شوند. بگذارید آرمانها و اهداف بشری باطل شناخته شوند. بگذارید در این جولانگاه زندگی اعتقادات و باورها پوچ و بی معنی، هنر را دروغ؛ فلسفه را یک شوخی تلقی کنند .. بگذارید همه چیز در اوج و پستی و فراز و فرود باشد. بگذارید توده های زمین و تکه هایی که از زمین جدا می شود به هوا جهش پیدا کنند و در باد فرو روند و خرد شوند. بگذارید گیاهان در آسمان شاخه های ناهمگون خود را بگسترانند و طوفان های عجیب و غریب و ترسناکی ایجاد کنند. بگذارید آتش سوزان با سرعتی باور نکردنی پخش شود و با صدای وحشتناکی که ایجاد می کند همه چیز را در خود غرق کند تا حتی کوچکترین حیوان نیز بداند که پایان دنیا نزدیک است. بگذارید همه شکلهای هندسی فرم خود را از دست

بدهند و بی شکل بمانند و هرج و مرج و آشفتگی به پاخاسته، ساختار این جهان را در یک طوفان غول پیکر فرو برد. در چنین شرایطی هیاهو و هنگامه ای برپا می شود. بگذارید یک برخورد و سر و صدای فوق العاده ایجاد شود، وحشت انفجار همه را حیران کند، و در پی آن سکوتی ابدی و آرامشی وصف ناپذیر ایجاد شود و در مواقع پایانی، در آن لحظات ناب فوق بشری به نقطه انفجار برسد، بگذارید تمام آنچه بشریت تاکنون احساس کرده است: امید، پشیمانی، عشق، ناامیدی و نفرت، با چنان نیرویی منفجر شود که هیچ چیز از آن باقی نماند. آیا چنین لحظاتی پیروزی عدم و نیستی نمی باشد؟ و آیا پوچی و آخرالزمان نهایی عدم وجود و نیستی، نیست؟

## قلمرو رنج

۵--ن اکثر اوقات از خودم می پرسم؛ چرا فقط بعضی افراد از زندگی مادی رنج می برند؟ چرا فقط بعضی از افراد از میان این همه جمعیت جهان که به صورت عادی مشغول زندگی هستند انتخاب می شوند تا در قفس شکنجه قرار گیرند و مدام به چهار میخ کشیده شوند؟ اکثر مذاهب معتقدند که خداوند ما را از طریق رنج کشیدن امتحان می کند، یا اینکه ما با رنج کشیدن و مشقت داشتن در زندگی تاوان و تقاص گناه ها و اشتباهات و بی ایمانی های خود را پس می دهیم، اگر چه همه می دانیم، انسانهای مذهبی با این توجیحات خود را قانع و راضی می کنند. اما این توجیحات بی اساس برای کسی که به پیدایش خودسرانه و ناعادلانه بودن رنج آگاهی پیدا کرده، کافی نیست. چرا که به تجربه دیده شده افراد بی گناه و معصوم بیشتر درگیر رنج و غم و درد می شوند. با این نگرش به موضوع رنج، نتیجه می گیریم که هیچ توجیه معتبری برای درد و رنج وجود ندارد. رنج هیچ سلسله مراتبی از ارزش ها را ندارد. جالب ترین جنبه رنج، اعتقاد و باور افراد رنج کشیده به مطلق بودن رنج درونی است. افراد رنج کشیده تصور می کنند که آنها انحصار مطلق رنج را دارا هستند. همیشه من تصور می کردم که فقط من رنج می کشم، فکر می کردم در این دنیا فقط من، حق رنج کشیدن را دارم، با این وجود، من این را هم می دانم که اشکال متعدد به مراتب وحشتناک تر و شدیدتر از رنج من هم وجود دارند، تکه هایی از گوشت که از استخوانها کنده می شود و می ریزد، بدنی که در جلوی چشمان آدم تکه تکه می شود و متلاشی می شود، اینها همه جنایتها و رنجهای وحشتناکی هستند که در جای جای دنیا هر روزه تکرار می شوند. با نگاهی کوتاه به اینها آدم از خود می پرسد، چطور ممکن است، چنین اتفاقی بیافتد، و اگر اینطور باشد، چگونه می توان از آخر و عاقبت و دیگر داستانهایی از این قبیل صحبت کرد؟ تحمل رنج و درد چنان برای من سخت و ناشدنی است که در برابر رنج تمام شجاعت خود را از دست می دهم. ناامید و سرگشته می شوم زیرا نمی فهمم چرا رنج در جهان وجود دارد. نشأت گرفتن رنج از بی رحمی، غیرمنطقی بودن و شیطان صفتی زندگی و وجود رنج در جهان را توضیح می دهد. اما نمی تواند توجیهی برای وجود رنج در جهان داشته باشد. یا شاید در این صورت رنج توجیه بیشتری نسبت به زندگی لازم نداشته باشد. آیا وجود رنج در زندگی ضروری بوده است؟ یا دلیل منطقی رنج کاملاً بصورت نا خودآگاه در درون انسانها است؟ چرا نباید خودمان را با پیروزی نهایی نیستی و عدم آشتی دهیم، با این فکر که وجود به سوی عدم، و بودن به سمت نیستی

پیش می‌رود؟ آیا عدم نیستی آخرین واقعیت مطلق نیست؟ این تناقض به اندازه خود جهان چالش برانگیز و قابل تامل است.

با وجودی که رنج برای من محرک و چالش شگفت‌انگیزی است، حتی بیشتر مواقع از وجودش لذت می‌برم هرگز در توانم نبوده است که از وجود رنج در زندگی دفاعیه‌ای داشته باشم، زیرا درد و رنج به مدت طولانی در درون زندگی انسان لانه می‌گیرند. در واقع رنجهای حقیقی، ماندگار و پایدار هستند - هرچند که در مراحل اولیه "خود" پاکسازی کرده و روان را صیقل می‌دهد. رنجهای قدرت و توان استدلال کردن را تضعیف می‌کنند، حواس را گند می‌کنند، و در نهایت همه چیز را نابود می‌کنند. شور و اشتیاق داوطلبانه برای رنج، فقط تصور نادرست زیبایی شناسان و دلسوزان، و هنردستان تازه کار است، کسانی که رنج را با سرگرمی اشتباه می‌گیرند و نمی‌فهمند که در رنج دو انرژی مثبت و منفی نهفته است، یک انرژی مهیب نیرومند و ویرانگر و یک باروری غنی وجود دارد که به بهای گزاف بدست می‌آید. اما ما همه می‌دانیم تحمل کردن انحصار رنج و درد در زندگی، به معنای معلق بودن در بالای پرتگاه است، زیرا رنجهای سختی‌های زندگی مانند پرتگاه هستند. افرادی که به خاطر مشقتها زندگی خودکشی می‌کنند، ترسو هستند. در واقع افرادی که اقدام به خودکشی می‌کنند، سعی دارند توجهات و بهانه‌هایی را برای سرپوش گذاشتن بر عدم جسارت و ناتوانی خود ابداع کنند، زیرا در حقیقت هیچ تصمیم و اراده‌ای عقلانی برای خودکشی وجود ندارد، تنها دلایل ذاتی و پنهانی است که آن را از پیش تعیین می‌کند.

کسانی که خودکشی می‌کنند یک تمایل و کشش بیمارگونه‌ای برای مرگ دارند. این افراد سعی می‌کنند آگاهانه در برابرش مقاومت کنند اما کاملاً نمی‌توانند آن را به طور کامل سرکوب کنند. زندگی در آنها چنان نامتعادل است که هیچ استدلال منطقی نمی‌تواند مسیر آنها را به طور مشخص تعیین کند و آشفته‌گی‌های آنرا سر و سامان دهد. در هیچ زمان و شرایطی خودکشی اتفاق نمی‌افتد مگر آنکه شخص یک دلیل و استدلال منطقی و تفکر و تاملی درباره پوچ بودن زندگی نداشته باشد. اگر کسی با این استدلال بگوید که در دوران باستان نیز انسانهای خردمندی وجود داشتند که به تنهایی و انزوا فرو می‌رفتند و زندگی و جان خود را فنا کردند، من پاسخ می‌دهم که آنها فقط به این دلیل که زندگی را در خودشان خفه کرده بودند می‌توانستند خود را در زندان تنهایی حبس کنند. فکر کردن به مرگ و پایان زندگی برای هر فردی می‌تواند مهلک‌ترین و خطرناک‌ترین ضربه باشد که به زندگی شخص وارد می‌آورند. زیرا ذهنی که مدام به رنج و درد فکر می‌کند بی‌شک بارها از این تفکر صدمه جبران‌ناپذیری دیده است. هیچ کس به دلایل خارجی موجود در دنیا خودکشی نمی‌کند، بلکه اشخاص فقط به دلیل عدم تعادل درونی دست به خودکشی و نابودی خود می‌زنند. وقتی افراد با شرایط نامطلوب مشابه روبرو می‌شوند، برخی بی‌تفاوت هستند، و



برخی آشفته می شوند، برخی به سمت خودکشی تمایل پیدا می کنند. برای از بین بردن و سواس ذهنی از خودکشی، باید چنان عذاب درونی وجود داشته باشد که همه مرزهای خود خواسته شکسته شوند و چیزی جز یک سرگیجه فاجعه بار، یک گردباد عجیب و قدرتمند باقی نماند.

چگونه خودکشی می تواند برای دفاع از حیات باشد؟ آنها می گویند که خودکشی ناشی از ناامیدی هاست و این بدان معناست که شما تمایل زیادی به زندگی داشته اید، انتظارات و خواسته هایی را داشتید که زندگی توان برآوردن آنها را نداشت. دلایل و استدلال دروغین! گویی کسی که خودکشی کرده قبل از آن اصلا زندگی نکرده است، یا اگر زندگی کرده هیچ وقت امید، جاه طلبی، رنج و درد نداشته است.

دلیل خودکشی این است که افراد به این باور می رسند که دیگر نمی تواند زندگی کنند، چنین افکاری به خاطر هوی و هوس بوجود نمی آید، بلکه به خاطر وجود یک تراژدی وحشتناک و هولناک درونی ایجاد می شود. حال سوال اینجاست، آیا ناتوانی در زندگی به معنای دفاع از زندگی است؟ اگر چنین است پس باید خودکشی این افراد قابل تامل باشد. از این روی من نمی دانم که چرا مردم هنوز به دنبال دلایل و توجیهاتی برای خودکشی هستند، و می خواهند آنرا کم اهمیت جلوه دهند. هیچ چیز مسخره تر از این نیست که یک شیوه خودکشی را در بین مردم مرسوم کنید و آنرا بین اشراف زادگان و فقرا تقسیم کنید. در حالی که خودکشی از هر نوع درگیری در زندگی پیشگیری می کند. این درگیریها باعث ایجاد هیجان و انگیزه در زندگی افراد می شود. چون با نابودی زندگی هیجان نیز خاموش می شود. من کسانی به که خودکشی را مسخره می کنند، اهمیتی نمی دهم، زیرا آنها این موضوع را نمی فهمند که خودکشی به معنای عشق غیرقابل اجرا است، این عشق در وجود افراد عواملی را که باعث تخریب روح و روان می شود نابود می کند. احساسات غیرقابل تحقق برای افراد منجر به مرگ سریعتر از زمان موعود می گردد. ناکامیهای بزرگ، درد و رنج آهسته که در زمان طولانی طی مسیر می کنند، اما شور و شوقهای بزرگی که خنثی کننده درد و رنج هستند، با سرعت و همانند یک رعد و برق از بین می روند.

من فقط دو نوع آدم را تحسین می کنم: کسانی که بالقوه و ذاتا دیوانه هستند و کسانی که به طور بالقوه تمایل به خودکشی دارند، من می توانم فقط از آنها الهام بگیرم چون فقط آنها قادر به شور و هیجانهای عالی در زندگی و شکل گیری زندگی معنوی عالی هستند. من فقط برای کسانی که زندگی مثبت دارند، دارای اعتماد به نفس عالی هستند، نسبت به گذشته، حال و آیندهی زندگی خود امید دارند و از تمام شرایط زندگی رضایت کامل دارند احترام قائل هستم.

چرا خودکشی نمی‌کنم؟ زیرا من به همان اندازه که از زندگی متنفر هستم از مرگ هم رنج می‌برم. من باید در داخل یک دیگ جوشان انداخته شوم! نمی‌دانم چرا من در این زمین هستم و در روی زمین چه کاری انجام می‌دهم؟ احساس می‌کنم دوست دارم فریاد بزنم، فریاد وحشیانه که جهان را از هراس به لرزه در می‌آورد. من همانند یک رعد و برق آماده هستم تا دنیا را به آتش بکشم و همه جهان را در شعله‌های پوچی خود ببلعم.

من هیولا ترین موجود در تاریخ جهان هستم، جانور آخرالزمان پر از آتش و تاریکی، آرزوها، شوق‌ها و ناامیدی‌ها هستم. من جانور دیو صفتی هستم که با پوزخندهای متعارض و ناهمگون روبرو می‌شوم، من با افکار متوهم منقبض می‌شوم و در بی‌نهایت زندگی منبسط خواهم شد، در یک آن می‌توانم رشد کنم و بمیرم، بالذتی وصف ناپذیر بین امید به پوچی و ناامیدی از همه‌ی دنیا معلق هستم زیرا من روانم بین خوشبوترین عطرها و مسموم‌ترین سم‌ها پرورش یافته است. وجود من سرشار از عشق و نفرت خواهد بود، من واقف هستم که چراغها قاتل سایه‌ها هستند، مرگ نماد وجودی من، نورها و شعله‌های رقصان آن نماد زندگی من است، با خاموشی چراغ من نیز می‌میرم. جرقه‌ها و شعله‌های زندگی در من می‌میرند فقط به صورت لحظه‌ای همانند رعد و برق دوباره زنده می‌شوند. تاریکی گوشه‌های ذهن و روان من را احاطه خواهد کرد.

## عشق بازی مطلق

من با تمام وجودم مشتاقانه می‌خواهم متلاشی شوم، جاری شوم، همانند گرد و غباری در آیم و در فضا معلق شوم. ذرات وجودی من در گستره کهکشان که تجزیه شده است، بهترین شاهکار من در خلقت خواهند بود. من بسیار مشتاقم و با تمام احساسم می‌خواهم در دنیای بی انتها و جهان لایزال ذوب شوم تا همه هستی با لذت جسمانی وصف ناشدنی در من حل شوند و با این لذتی که ایجاد می‌شود، در هذیان ما یک رویای رستاخیزی عجیب و غریب و شگفت‌انگیز که همانند همه بینش‌های روانی است، پدید آید. بگذارید رویای ما جلوه‌های مرموز و سایه‌های پیروزمندانه را به وجود آورند، بگذارید یک درگیری عمومی جهان را در درون خود فرو برد، بگذارید شعله‌های آتش لذت‌های جنجالی و وصف‌ناپذیر را به همراه مرگ و پیچیدگی‌های آن به نابودی بکشند، و شعف نیستی و پوچی را به وجود بیاورند. عشقبازی با اشعار و غزلیات تنها با هذیان، به شکل بیان‌نهایی خود می‌رسد. عشقبازی مطلق با اشعار، بیان غزلیات لحظه‌های گذشته است. در عشق بازی مطلق، بیان به واقعیت تبدیل می‌شود، در این شرایط احساس دیگر یک تجسم ناقص و عینیت جزئی نیست، بلکه همه چیز حتی جزئیات روشن و آشکار هستند، نه تنها هوش و حساسیت شما، بلکه کل هستی، زندگی و بدن شما در آن شرکت می‌کنند. عشق‌بازی مطلق سرنوشتی است که به خودشناسی مطلق رسیده است. چنین غزلیاتی هرگز شکل عینی بیرونی و جداگانه‌ای نخواهد گرفت، زیرا همه‌ی آن شناخت از گوشت و خون شماست. تنها در آن لحظات مهم، زمانی که تجربه در حال نمایش است پدیدار می‌شود و تنها تجربه آن مرگ است. بنابراین، عشقبازی آمیزه‌ای از عمل و واقعیت است، زیرا این عمل دیگر تجلی واقعیت نیست بلکه خود واقعیت است. عشقبازی مطلق در معنای بسیار بالاتر از شعر و احساسات است و بیشتر به متافیزیک و سرنوشت اجباری نزدیک تر است، در واقع، تمایل دارد همه چیز را به کام مرگ بکشاند. همه‌ی چیزهای مهم در زندگی بشر نشانه‌ای از وجود مرگ هستند.

افراد با احساس سردرگمی مطلق! قادر به تفکیک، روشن شدن، درک و سپاسگزاری نیستند! چنین احساسی باعث می‌شود که هر فیلسوفی شاعر شود، اما همه فیلسوفان آن را به طور یکسان و دائمی تجربه نمی‌کنند.

اگر فیلسوفان می‌توانستند چنین احساسی را درک کنند، بی‌شک نمی‌توانستند به استدلال‌های فلسفه تکیه کنند. روند سیر چگونگی تبدیل شدن یک فیلسوف به یک شاعر، مانند یک نمایش درام است. شما از یک دنیای تصورات و

تخیلات به دنیایی از گردباد احساسات پرتاب می شوید، در میان شکل ها و چهره های خارق العاده ای که در روح درگیر هستند، قرار می گیرید.

چگونه یک بازیگر در درام پیچیده ای از روح، هنوز می تواند به گونه ای نظام مند فلسفه ورزی کند؟ نمایشی که در آن، یک اثر وابسته به عشق شهوانی با اضطراب متافیزیکی روبرو می شود، ترس از مرگ رو در روی میل به بی گناهی قرار می گیرد، ترک کردن کامل دنیا در برابر قهرمانی متناقض قد علم می کند، ناامیدی متناقض با غرور مقابله می کند، پیشگویی و دلهره و جنون در برابر گمنامی ایستادگی می کند، آرزوها و امیال بلند پروازانه در برابر ناشناس ماندن در تقابل است، فریاد در برابر سکوت و آرمان گرایی در برابر پوچی قرار می گیرد، با وجود تمام این تناقضها آیا انسان هنوز هم می تواند به صورت منظم به فلسفه پردازد؟

انسانهایی هستند که از دنیای انتزاعی شروع کرده اند و به سردرگمی مطلق رسیده اند. بنابراین آنها فقط می توانند به صورت شاعرانه فلسفه ورزی کنند. در حالت سردرگمی مطلق، فقط لذات و عذاب و جنون هنوز هم دارای اهمیت بسیار است.

## معنای مهربانی

راه های زیادی برای فراتر رفتن از وابستگی که ما به صورت کور کورانه نسبت به زندگی داریم وجود دارد، اما فقط از طریق رحمت است، که ما ارتباط خود را با نیروهای غیر منطقی و غیر عقلانی حفظ می کنیم. این ارتباط به تنهایی یک جهش بیهوده در زندگی دنیوی است، زیرا سرخوشی بی هدفی است که جذابیت ساده لوحانه زندگی را از بین نمی برد. رحمت لذت اوج گرفتن به سمت بالا به سوی دنیای معنوی است. پیچ و تاب و حرکات موزون نشان دهنده پروازی سبکبال و غیر مادی است، در این پرواز ملکوتی، بال زدن بصورت غیر ارادی و بدون تفکر انجام می پذیرد. آیا لبخندها، رویاهای ناب در دوران جوانی بهترین نوع رقص برای بیان خواسته ها نیست؟

در مهربانی، زندگی سرشار از نشاط خالص و ناب است، بدون آنکه ریتم های خاص هماهنگی و هارمونی خود را از دست بدهد. در این موقعیت زندگی حالتی رویا گونه به خود می گیرد. بازی بدون علاقه و محدود در درون مرزهای مشخص شده انجام می شود. بدین ترتیب یک توهم خوشایند از آزادی پدید می آورد. انرژی موجود، رویاهایی از جنس نور برای انسان مهیا می کند، که در نهایت این رویاها به ناامیدی و طغیان درونی بی نظیری مبدل خواهد شد. از طرف دیگر رحمت دنیای ماورایی باعث هماهنگی زندگی دنیوی و رضایت فرد از وضع موجود می شود. وقتی موجودی خود را به رحمت لایزال متصل ببیند هرگز احساس تنهایی و انزوا نمی کند، گاهی اتصال به ماورای یک دنیای متوهم ایجاد می کند، که در آن زندگی تضادها و ناسازگاریهای موجود را نفی می کند و خود را بالاتر از هر نوع نقد می بیند، که در آن حالت تناقضات، واقعیات و آگاهی کاملاً اجباری و به طور موقت پوشیده می شوند، با وجود لطف غیر مادی شخص می تواند حالت و رفتار معنوی والایی داشته باشد اما هرگز پاک و بی آرایش نمی شود. زیرا هرگز به اوج تعالی نمی رسد.

تجارب عادی زندگی را هرگز به اوج تنش های هذیانی و یا لبه پرتگاه محو شدگی دورنی منتقل نکنید، زیرا نمی تواند زندگی را از نماد مرگ یا قانون جاذبه آزاد کند. وجود رحمت ماورایی رهایی از قانون، رهایی و سوسه های فرعی از پنجه های اهریمن زندگی و گرایش های منفی آن است. فراتر از رفتن از افکار منفی گرایانه، از صفات و ویژگی رحمت است، بنابراین جای تعجب نیست که در حالت وجود رحمت، زندگی درخشان تر و نورانی تر به نظر می رسد، که با پرتوهای درخشانی آراسته شده است.

با وجود مهربانی و فراتر رفتن از زندگی دنیوی و عبور از همه منفی بافی های شیاطین، و همچنین د خالت هارمونی های هماهنگ و سبکی روان، انسان به مرتبه سعادت صعود می کند. سریعتر از ایمان مذهبی، که انسان از طریق رنج، درگیری و نزاع به آن دست می یابد، چه تنوعی در این جهان وجود دارد، که دقیقا در کنار لطف و رحمت، ترس دائمی و شکنجه بسیاری برای انسانها بوجود می آید. شخصی که ترس مطلق و اضطراب جهانی را تجربه نکرده است، نمی تواند مبارزه جنون آمیز بین مرگ و جسم انسانی را درک کند. کسانی که به رحمت ماورای جسمانی ایمان دارند از درک بیقراری بیماران جسمی بی خبرند. فقط بیماری قادر خواهد بود احساسات جدی و عمیقی را به وجود آورد. هر آنچه زاده بیماری نیست، فقط می تواند ارزش زیبایی شناسی داشته باشد. بیمار بودن

به معنای این است که خواسته یا ناخواسته در اوج ناامیدی زندگی کنیم. اما در چنین حالتی وجود این ارتفاعات، شکافهای عمیق و پرتگاه های ترسناکی را پیش بینی می کنند. زیستن در ارتفاعات یعنی سپری کردن زندگی در کنار پرتگاهها، پس برای رسیدن به ارتفاعات لاجرم بارها و بارها باید سقوط کرد. اما وجود لطف و رحمت یک حالت قناعت و خرسندی، و یا حتی خوشبختی است، که در این حالت شخص از سقوط بیخبر است و هیچ وحشتی هم به خود راه نمی دهد. چرا زنان خوشبخت تر و شادتر از مردان هستند؟ آیا به این دلیل نیست که در آنها لطف و معصومیت، شایع تر و بیشتر از مردان است؟ آنها نیز تحت تأثیر بیماری و اختلالات و نارضایتی از شرایط قرار می گیرند، اما لطف و رحمت در آنها غالب است. مهربانی و معصومیت یک تعادل و هماهنگی ظاهری به زنان می بخشد، که هرگز به تنشهای غم انگیز و خطرناک منجر نمی شود زنان از نظر معنوی ایمن هستند. زیرا دوگانگی بین زندگی و روح در زنان کمتر از مردان است. احساس برانزده بودن منجر به افشاگری های متافیزیکی، چشم انداز حقیقت و درک نتایج پایانی که همه لحظات زندگی را مسموم می کند، منجر نمی شود. زنان دارای رمز و رازهایی هستند که هرچه بیشتر درباره آنها تفکر کنید، کمتر می توانید درک کنید. مردان در مقابل زنان سکوت می کنند، خاموش می مانند، همانند کسی که در برابر جوهر پنهانی ذات جهان به فکر فرو می رود، اما دلیل سکوت در برابر جهان، غیر قابل فهم بودن آن است. در حالی که زنان دارای رمز و راز ساده هستند، به عبارت دیگر برای پی بردن به راز زنان خلا کلمات وجود دارد. زنان خیلی از زندگی جدا نیستند، بلکه آنها عنصری از زندگی هستند. برای کسانی که در اوج ناامیدی قرار می گیرند نجات و رستگاری یک شانس موقتی است، زیرا از این طریق می توانند به لذت های ناخود آگاه و بی گناه زندگی بازگردند. بنابراین اگر رحمت لایزال معنوی دنیا را نجات نداده باشد، دست کم توانسته است زنان را نجات دهد.

## پوچی دلسوزی و ترحم

چگونه بعضی از افراد هنوز می توانند زندگی ایده‌ال داشته و آرمانگرا باشند، در حالی که هنوز این همه افراد نابینا، ناشنوا، و مجنون در جهان وجود دارند؟ چگونه می توانم بی پروا از نوری لذت ببرم که دیگری نمی تواند آنرا ببیند یا صدایی که دیگری نمی تواند بشنود لذت ببرم؟ آیا هوشیاری و دانایی ما ظلم در حق مجانین نیست؟ وقتی به چنین چیزهایی فکر می کنم همه شجاعت و اراده ام را از دست می دهم. افکار بی فایده و عطوفت بیهوده به نظر می رسند، زیرا من احساسی همانند انسانهای پخته و کامل را ندارم که بتوانم نسبت به کسی ترحم کنم. از طرفی احساس ترحم داشتن به دیگران نشانه سطحی نگری است: سرنوشت‌های شکست خورده و بدبختی های بی‌امان یا شما را به فریاد و فغان وامی دارد، یا شما را سنگدل می کند. ترحم نه تنها ناکارآمد است، بلکه در واقع توهین آمیز هم هست. علاوه بر این، وقتی خودتان به طرز نامحسوسی رنج می برید، چگونه می توانید به دیگری ترحم کنید؟ شفقت از این روی چنین رایج است که شما را به هیچ چیز مقید نمی کند. هنوز هم تا به امروز هیچ کس در این دنیا از رنج دیگری نمرده است. پس هر کسی گفت که او به خاطر ما مرده است، در واقع چنین نیست او به میل خود به خاطر ما نمرده، بلکه او کشته شده است.

## جاودانگی و اخلاق

تا امروز هم کسی نتوانسته تشخیص دهد، چه چیزی درست است یا چه چیزی نادرست است. در آینده نیز همین گونه خواهد شد، نسبی بودن چنین عباراتی چندان اهمیتی ندارد، مهم این است که نمی‌توانیم از خیر استفاده آنها بگذریم و کنارشان بگذاریم. قابل توجه اینکه من نمی‌دانم چه چیزی درست است و یا چه چیزی نادرست است، با این حال، من اعمال و رفتار را به خوب و بد تقسیم می‌کنم. اگر کسی از من سوال کند که چرا چنین عملی انجام می‌دهم؟ نمی‌توانم جوابی به او بدهم. زیرا من از معیارهای اخلاقی به طور غریزی استفاده می‌کنم. بعد از آن وقتی در مورد رفتار خودم تجدید نظر می‌کنم، توجیهی برای انجام این کار پیدا نمی‌کنم. بنابراین می‌توان چنین نتیجه گرفت که اخلاقیات بسیار پیچیده و متناقض هستند، زیرا ارزشهای آن دیگر بر پایه نظام عادی زندگی تشکیل نمی‌شوند، بلکه فقط در یک محدوده خاص متعالی متبلور شده‌اند. محدوده‌ای که در آن رابطه‌ای بسیار سطحی با نیروهای حیاتی و غیر منطقی زندگی دارد. چگونه شخصی یک نظام اخلاقی را بنیان می‌نهد؟ من از استفاده کلمه‌ی "خوب" خیلی حالم بد می‌شود، زیرا این واژه بسیار نخ‌نما و بی‌معنی است. اخلاقیات به شما می‌گویند برای پیروزی خوبیها و نیکی‌ها تلاش کنید! ولی آیا همچنین می‌گویند که چگونه این کار را انجام دهید؟ البته اخلاقیات به شما خواهد گفت: این کار را از طریق انجام وظایف خود، احترام و ایثار انجام دهید. اگر چه اینها فقط کلمات پوچ و بی‌معنی هستند، و باعث خواهند شد، اصول اخلاقی در مقابل واقعیت برهنه، باطل و بی‌اعتبار نشان داده شود. تا آنجا که فرد از خود می‌پرسد: «آیا زندگی بدون آنها ارزشی خواهد داشت؟» من یک دنیا عاری از اشکال و اصول و تعین ناپذیری مطلق را دوست دارم. من دوست دارم دنیایی از خیال و رویا را تصور کنم، جایی که فقط از درستی و راستی صحبت می‌کنند، زیرا در آنجا که واقعیت وجود داشته باشد برای نادرستی و اشتباه هیچ توجیه منطقی وجود نخواهد داشت، در صورتی که واقعیت ذاتا غیر عقلانی است چرا قوانینی تنظیم می‌شود، چرا باید بین امر درست و اشتباه تمیز قائل شویم؟ اخلاقیات را نمی‌توان حفظ کرد؛ و باوری غیر از این اشتباه است. با این حال هنوز کسانی هستند که اعتقاد دارند؛ لذتهای دنیوی و رضایت از گناه باعث ارضای تمایلات دنیوی انسان می‌شود که منجر به پیروزی‌های کوتاه مدت و گذرا می‌شوند. نیز اینکه تنها کارهای خوب است که باعث جاودانگی می‌شود. آنها وانمود می‌کنند که در پایان بدبختی‌های این جهان، نیکی و فضیلت پیروز خواهند شد، اما این نکته را از قلم



می اندازند که اگر جاودانگی خوشی های سطحی را از بین ببرد، آیا قادر خواهد بود همان کار را با فضیلت، کارهای خوب و اخلاقیات نیز انجام دهد؟

جاودانگی به پیروزی خیر یا شر منجر نخواهد شد؛ بلکه همه را یکسان نابود می کند. احمقانه است که اپیکوری ها را به بهانه جاودانگی در این کشور محکوم کنیم، چگونه رنج کشیدن بیش از لذت بردن مرا جاودانه می کند؟ آیا از نقطه نظر کاملاً عینی، تفاوت معنی داری بین عذاب یک شخص و لذت دیگری وجود دارد؟ اگر رنج بکشید و یا زندگی عاری از رنج را پشت سر بگذارید، نیستی شما را برای همیشه خواهد بلعید. هیچ راهی برای ابدیت وجود ندارد، فقط احساسات ذهنی است که در لحظات نامتعارف زمان به صورت تجربه ظاهر می شوند، هیچ چیز توسط انسان خلق نخواهد شد. چرا ذهن خود را با توهمات اخلاقی مسموم کنیم، وقتی توهمات دیگری حتی زیباتر وجود دارند؟ کسانی که از رستگاری اخلاقی در برابر جاودانگی صحبت می کنند، در واقع آنان به انعکاس نامعلوم عمل اخلاقی در زمان نامحدود اشاره دارند، البته دروغی وحشتناک تر از این نخواهد بود. زیرا مردان به اصطلاح با فضیلت تر سوهایی هستند که سریعتر از کسانی که در لذت غرق شده اند، از جهان به صورتی کاملاً خود آگاهانه ناپدید خواهند شد. حتی در این صورت، با فرض بر اینکه عکس این قضیه درست باشد، ده سال یا چند سال بیشتر دوام خواهند آورد؟ هر لذت رضایت بخشی از دست دادن و هدر دادن زندگی است. من هرگز کسی نیستم که به نام رنج، علیه لذت، خوشی و زیاده روی تبلیغ کنم. گفتن از عواقب لذت را به افراد معمولی واگذار می کنم. مگر غیر از این است که عواقب لذت خیلی بیشتر از آن چیزی است که من تصور می کنم. فقط افراد متوسط و معمولی می خواهند از پیری بمیرند. پس رنج بکشید و سپس جرعه های لذت را تا آخرین قطره بنوشید. گریه کنید یا بخندید، ناامیدی یا شادی را فریاد بزنید، آواز در مورد مرگ یا عشق سر دهید، زیرا هیچ چیز دوام نخواهد آورد! اخلاقیات فقط می توانند زندگی را به یک سلسله طولانی از فرصت های از دست رفته تبدیل کنند.

## زمان و جاودانگی

ابدیت و جاودانگی را فقط می‌توان همانند یک تجربه ذهنی درک کرد. تصور عینی و قابل قبولی را از آن نمی‌توان داشت، زیرا زندگی انسان در یک دوره زمانی محدودی قرار دارد و این خود مانع از درک انسان از مفهوم بینهایت به عنوان یک روند پیوسته در زمان خواهد بود. بنابراین، تجربه جاودانگی بر میزان شدت احساس ذهنی وابسته است. راه جاودانه ماندن در مسیری فراتر از زمان عادی معلق است. بنابراین باید سخت در برابر زمان مبارزه کرد، تا به محض اینکه سراب جانشینی لحظه‌ها برطرف شد، لحظه‌ای که دروازه‌ای در ماورای زمان به ابدیت گشوده می‌شود همان لحظه‌ای خواهد بود که هر شخصی کاملاً می‌تواند در جاودانگی مسرت بخشی زندگی کند. اما سوال اینجاست چگونه یک لحظه می‌تواند به جاودانگی تبدیل شود؟ در شرایطی که یک حس ناشی از کمبود و نسبی بودن زمان ایجاد می‌شود، کسانی که شعور مشتاقانه و آگاهانه‌ای نسبت به زمان دارند، هر لحظه را در اندیشه آینده‌ای نزدیک سپری می‌کنند، تنها با قطع چنین ارتباطی بین حال و آینده، و همچنین بدون هیچ شرط و شروطی در زمان حال زندگی کردن، می‌تواند شخص را به جاودانگی نزدیک کند. هر تجربه جاودانگی نوعی جهش و تحولی عظیم در زندگی بشری است. تعداد کمی از افراد قادر خواهند بود تنش‌های لازم برای رسیدن به تفکر سعادت‌مندانه که در مسیر جاودانگی پیش می‌آید را تاب آورند. طول مدت زمان تعمق و اندیشیدن به جاودانگی مهم نیست، بلکه آنچه حائز اهمیت است، شدت تفکر است. بازگشت به حالت عادی باعث خدشه دار شدن این تجربه غنی نمی‌شود، از طرف دیگر تداوم و تکرار چنین تأملاتی بسیار مهم هستند؛ فقط از طریق تکرار مکرر می‌توان طمع شعف انگیز جاودانگی، و لذتهای متعالی و درخشان فرازمینی ابدیت را تجربه کرد، فقط بواسطه جدا کردن زمان آنی زندگی در حال حاضر از لحظه‌های آینده به آن ارزشی مطلق از نظر ذهنی می‌دهیم. از نظر ذهنی جاودانگی زمان با سلسله‌های طولانی از لحظات فردی ارتباط معناداری ندارد. هیچ امید و پشیمانی در ابدیت وجود ندارد، زیستن در هر لحظه یعنی شخص به خودی خود از نسبییت زمان سلیقه‌ها و مقولات می‌گریزد. ماندگاری ماورای زمان، یعنی در زندانی که زمان ما را در آن حبس کرده است رها می‌شویم. در زندگی فطری زیستن شخص بدون همزمانی با زمان پیشین و پسین غیرممکن است: بدون موقتی بودن زمان، زندگی ماهیت دراماتیک و نمایشی خود را از دست می‌دهد. هر چه زندگی شور و هیجان بالایی داشته باشد زمانی که به آن لحظه از زندگی نسبت داده می‌شود آشکارتر و برجسته‌تر خواهد بود. علاوه بر این، زندگی شامل جهت‌گیریهای متفاوت و بیشماری است، که

اهداف و مقاصد خاصی را دنبال می کنند. دستیابی به آنها فقط در زمان حاصل می شود. وقتی از زندگی صحبت می کنید، شما می گوئید لحظه های زندگی، اما جاودانگی در خود لحظه اتفاق می افتد، لحظه ها تجربه ابدیت هستند. تجربه ابدیت فارغ از زندگی است، فتح زمان، پیروزی بر لحظه های زندگی است. کسانی که دارای یک حس ذاتی و تفکر جاودانگی هستند، همانند ما اسیر زمان نیستند، همانند بعضی از فرهنگهای مشرق زمین از مبارزات چشمگیر ما برای غلبه بر زمان چیزی نمی دانند، هنوز هم، تعمق در ابدیت و جاودانگی برای ما سرچشمه ی تفکر و پرسش های متعدد از چشم اندازها و لذت های عجیب و غریب است. نمی توان جاودانگی را همانند زنی که همه سرنوشت و امید یک نفر است دوست داشت و به آن عشق ورزید، چرا که در عشق به ابدیت وسوسه جذاب صلح و آرامش و رحمت آسمانی نهفته است.

## تاریخ و جاودانگی

چرا باید در تاریخ زندگی کنیم، یا نگران مشکلات فرهنگی و اجتماعی جامعه در زمان خود باشیم؟ من از فرهنگ و تاریخ خسته شده‌ام. من دیگر نمی‌توانم خودم را به پذیرش عذابها و رنجهایی که در تاریخ بوجود می‌آید وادار کنم. ما باید از تاریخ پیشی بگیریم و تاریخ را در پشت سر خود و یا در گذشته رها کنیم، در صورتی می‌توانیم این کار را انجام بدهیم که گذشته، حال و آینده اهمیت زمانی خود را از دست بدهند. زمانی که برای ما اهمیتی نداشته باشد که چه موقع و در کجا زندگی می‌کنیم، دقیقاً زمانی است که دیگر در تاریخ زندگی نمی‌کنیم و رها از تاریخ هستیم. آیا من که امروز زندگی می‌کنم نسبت به کسانی که بیش از چهار هزار سال پیش در مصر باستان زندگی می‌کردند شرایط زندگی بهتری دارم؟ احمقانه است که به کسانی که در دوره‌هایی زندگی می‌کردند که ما آن دوره را دوست نداریم، ترحم کنیم. آنان همان اشخاصی هستند که مسیحیت یا اکتشافات دانش مدرن امروز را نمی‌دانستند. از آنجا که هیچ سلسله مراتبی از سبک زندگی وجود ندارد، همه حق دارند و در عین حال هیچ کسی حقی ندارد. هر دوره تاریخی به تنهایی خود یک جهان است، و دارای اصول و قواعد بسته و مطمئن که مخصوص زمان خودش است. و تا زمانی که حرکت دیالکتیکی زندگی، تاریخ جدیدی را ایجاد نکرده باشد، به همان اندازه در درون یک فرم محدود و مستقل خود باقی می‌ماند، من تعجب می‌کنم که برخی افراد گذشته را مطالعه می‌کنند، کل تاریخ در نظر من پوچ و بی ارزش و بی اعتبار است. آرمانها، باورها و اعتقادات نیاکان ما چه اهمیتی دارند؟ دستاوردهای بشری نکات بسیار خوبی می‌تواند داشته باشد، اما شناخت و دانستن آنها برای من اهمیتی ندارند. من در تأمل جاودانگی بیشتر آرامش می‌گیرم. ارزش جهان که با اندازه یک نفس هم نیست، تنها رابطه‌ی بین انسان و جادانگی دارای اعتبار است، من هیچ اعتباری در رابطه‌ی بین انسان و تاریخ نمی‌بینم. هیچ کسی تاریخ گذشته را از روی هوی و هوس انکار نمی‌کند، اما ممکن است تنها تحت تأثیر فاجعه‌های دلخراش و ناخوشایند انکار تاریخ صورت بگیرد. چنین نفی‌هایی از غم و اندوه بزرگ ناشی می‌شود، مراقبه‌های صرفاً انتزاعی در مورد تاریخ کمتر باعث انکار و نفی تاریخ می‌شوند. اکنون که دیگر نمی‌خواهم در تاریخ بیش از این سهمی باشم، در نتیجه گذشته بشریت را انکار می‌کنم، اندوهی کشنده و دردناک فراتر از تخیل و تصور، مرا احاطه کرده است. آیا این درد مدت طولانی در درون من نهفته و خاموش بود، اکنون با این افکار بیدار شده است؟ در درون من طعم تلخ مرگ وجود دارد، و پوچی همانند شعله‌ای رقصان درون مرا آتش زده است. چگونه می‌توانم هنوز از

زیبایی صحبت کنم، چگونه می توانم از زیبایی شناسی حرف بزنم، وقتی من خیلی غمگینم، تا سر حد مرگ غمگین هستم؟ من نمی خواهم چیز بیشتری بدانم. با پشت سر گذاشتن تاریخ به آگاهی در بالاترین حد ممکن که از عناصر اصلی جاودانگی است می توان دست یافت. جاودانگی در درجه بالای آگاهی، انسان را به عرصه ای می برد که در آن تضادها و تردیدها معنی خود را از دست می دهند، یعنی جایی که شما زندگی و مرگ را فراموش می کنید. این ترس از مرگ است که انسان را تشویق می کند تا برای دست یافتن به جاودانگی تلاش کند که تنها دست آورد آن فراموشی است. اما درباره بازگشت دوباره از جاودانگی به زندگی مادی چه می توان گفت؟

## دیگر انسان نباشید

۵- هر روز بیشتر و بیشتر متقاعد می‌شوم که انسان حیوان ناراضی و غمگین است، زیرا انسان حیوان رها شده‌ای است که مجبور شده در زندگی راه زندگی کردن را خودش پیدا کند. قبل از بوجود آمدن انسان، طبیعت هرگز موجودی مثل او را به خود ندیده بود. انسان از آزادی خود در طبیعت هزار برابر بیشتر از زندان و اسارتی که طبیعت برای او به ارمغان می‌آورد، رنج می‌برد. جای تعجب نیست که او اغلب آرزو می‌کند به جای انسان، گل یا یک گیاهی دیگر در طبیعت باشد، وقتی به آن سطح از تفکر می‌رسید که بخواهید کاملاً بیهوش و ناآگاه، مثل یک گیاه زندگی کنید، به مرحله ناامیدی و پوچی در انسانیت رسیده‌اید. اما اکنون که از پیش به شرایط انسان بودن آگاهم، چرا نباید جای خود را با یک گل عوض کنم؟ حال که می‌دانم انسان بودن یعنی ساختن تاریخ، در زمان زندگی کردن و داشتن آرمانها و آرزوها برای خود و دیگران است. جز اینها چه چیز دیگری برای من وجود دارد؟ البته، انسان بودن یک چیز عالی است! اما این عمدتاً یک تراژدی است، زیرا انسان بودن به معنای واقعی کاملاً متفاوت تر، پیچیده تر و نمایشی تر از حالت طبیعی زندگی کردن است. شخصیت غم‌انگیز و تراژدی زندگی با پایین آمدن به مرتبه جسمانی و اشیای بی‌جان، به تدریج ناپدید می‌شود. انسان تمایل دارد که تراژدی و رنج جهان را در انحصار خود درآورد به همین دلیل نجات و رستگاری برای او مسئله غیرقابل حل باقی می‌ماند. من به انسان بودنم افتخار نمی‌کنم، زیرا من فقط می‌دانم انسان خوب بودن به چه معناست. فقط کسانی که این حال را عملاً تجربه نکرده‌اند به شدت و از روی ناآگاهی به انسان بودن خود افتخار می‌کنند، زیرا آنها دائماً قصد دارند و در تلاشند تا تبدیل به انسان شوند. لذت آنها طبیعی است: در میان انسانها افرادی هستند که خیلی بالاتر از گیاهان و حیوانات نیستند، بنابراین آرزو دارند که انسان شوند. اما آنهایی که می‌دانند انسان بودن به معناست و انسان واقعی بودن چیست، آرزو دارند هر چیزی بجز انسان باشند. اگر می‌توانستم هر روز فرم و قالب متفاوت از موجودات در طبیعت را برای خود انتخاب کنم، گیاه یا حیوان، من شکل تک‌تک گلها را امتحان می‌کردم، علفهای هرز، خار بیابان، یا گل رز؛ یک درخت گرمسیری با شاخه‌های پیچیده، جلبک دریایی رها شده در ساحل یا کوهی در زیر تازیانه باد؛ پرنده شکاری؛ کلاغی بدآواز، یا پرنده‌ای خوش‌الحان؛ حیوانی درنده در جنگل یا حیوانی اهلی و رام شده، اینها انتخاب‌هایی زیبا و متنوع برای من خواهند بود من همه اینها را امتحان می‌کردم. بگذارید زندگی همه گونه‌ها را وحشیانه و ناخودآگاه تجربه کنم، بگذارید کل طیف طبیعت را امتحان کنم، بگذارید من با ظرافت و احتیاط تغییر

کنم، تغییری با آهنگ آرام و گام به گام تحول طبیعت، گویی که طبیعی ترین حالت تحول آفرینش است. خواهید دید چگونه لانه ها و غارها را جستجو می کنم، خواهید دید چگونه در کوهستانهای متروک و عمق دریاها سرگردان می شوم، زندگی در تپه ها و دشت ها را تجربه خواهم کرد! فقط یک ماجراجوی کیهانی این نوع زندگی را در این شرایط خاص می تواند تجربه کند، شاید مجموعه ای از دگردیسی ها در قلمروی گیاهان و حیوانات، تمایل به دوباره انسان شدن را در من بیدار خواهد کند. اگر تفاوت انسان و حیوان در این واقعیت نهفته باشد که حیوان فقط می تواند یک حیوان باشد در حالی که انسان می تواند به هر چیزی غیر از انسان تبدیل شود- یعنی چیزی غیر از خودش باشد- پس من هر چیزی غیر از انسان هستم.

## سحر و جادو

برای من خیلی سخت و غیر قابل باور است که لذت و شادی افراد را به واسطه‌ی سحر و جادو تصور کنم، آن دسته از افرادی که احساس می‌کنند همه چیز در محدوده قدرت آنها است و هیچ مانعی برای آنها در زندگی در راستای رسیدن به اهدافشان وجود ندارد، اینها کسانی هستند که به قدرت جادویی باور دارند. قدرت جادویی فقط به شادی منجر می‌شود، و از غیر قابل برگشت بودن و کشنده بودن وجود اثری در آن نمی‌توان یافت؛ احساس اینکه می‌توانید هر کاری را انجام دهید، اینکه می‌توانید همه چیز را در انحصار خود نگه دارید، همه اینها باعث می‌شود سرشار از هیجان بودن، شما را با جهان یکی کند، در نهایت به این تفکر می‌رسید که تو خود جهانی و قلب جهان در سینه تو می‌تپد، اینها موارد تشکیل دهنده غیر قابل تصور برای شادی و سرمستی کسانی است که از قدرت جادو و سحر برخوردارند. جادوگری از بیماری چیزی نمی‌داند، یا اگر در دیدگاه آنها بیماری وجود داشته باشد هرگز غیر قابل درمان نیست. خوش بینی جادویی معادل هایی را برای همه چیز پیدا می‌کند، جادو جوهر منفی و اهریمنی زندگی را رد می‌کند. کسی که از این نوع حساسیت برخوردار باشد، توانایی درک غلبه بر درد، بدبختی، سرنوشت و مرگ را درک نخواهد کرد. توهمات جادویی امر غیر قابل بازگشت بودن را نادیده می‌گیرد، اجتناب ناپذیری و جهانی بودن مرگ را نمی‌پذیرد. از نظر ذهنی، جادو بسیار مهم است زیرا منجر به حالت تعالی شادی می‌شود، که در آن انسان چنان زندگی می‌کند که گویی هرگز نخواهد مرد. مسئله مرگ شامل چیزی جز آگاهی ذهنی از مرگ نیست، برای کسانی که این آگاهی خاص از مرگ را ندارند سقوط آنها به پوچی از طریق مرگ کاملاً بی ربط خواهد بود. ما از طریق تأمل بی وقفه درباره مرگ به اوج آگاهی می‌رسیم. کسانی که آگاهی از مرگ دارند و آن را به عنوان یک روند طبیعی در زندگی پذیرفته اند، امور غیر قابل حل و بی بازگشت مرگ برای آنها واقعیت عینی دارد، اینها افراد به مراتب پیچیده تری هستند. کسانی که احساس می‌کنند تلاش آنها بیهوده، و پشیمانی آنها غیرممکن است. اساس واقعیت به نشانه مرگ برای آنها پدیدار می‌شود، ناتوانی زندگی در غلبه بر محدودیت ها حالت شرطی پیدا می‌کند، جادو برای چیزهای کوچک و غیر ضروری مفید به نظر می‌رسد، اما وقتی با واقعیت متافیزیکی روبرو می‌شود، کاملاً ناتوان است و از پاسخ دادن در می‌ماند، بیشتر اوقات، سکوت لازمه برخورد با چنین مسائلی است که سحر و جادو از آن ناتوان هستند. اگر آگاهی کامل نسبت به مرگ و میر داشته باشیم و به ناتوانی شخصی خود در برابر مشکلات بزرگ زندگی واقف باشیم، اگر بخواهید بدون درگیری مصیبت بار، که حتی نمی‌توانید ژست



آدمهای دانا و آگاه را بگیرید. که البته این خود به معنای درگیر شدن مستقیم در مسئله بنیادین زندگی است، که از دنیای بینهایت غیرقابل دسترس و غیر قابل شناخت نشات می گیرد.

## شادی غیر قابل تصور

شما و انمود می کنید که ناامیدی و عذاب فقط مقدماتی هستند، که اگر تصمیم گرفتید به آدم آهنی یا ربات تبدیل نشوید، باید با اتحاد و همفکری بر آنها غلبه کنید. وقتی شما بر این باور باشید که شادی تنها وسیله رستگاری است در نتیجه همه راههای ممکن را تحقیر و تضعیف خواهید کرد. آیا شما و سواس داشتن به عذاب را خودخواهی می نامید و انگیزه های محرک را فقط در شادی و سرور پیدا می کنید؟ البته اگر شما توان این را داشته باشید این شادی را به ما عرضه کنید. اما ما نمی دانیم چگونه می توانیم شادی را از بیرون دریافت کنیم؟ اگر از سرچشمه های درونی و منابع بنیادی ما این شرف و شادی تراوش نکند، کمک طلبیدن از دنیای بیرون کاملاً بی فایده است. چقدر راحت است توصیه به شادی برای کسانی که نمی توانند شاد باشند! کسی که اسیر جنون است چگونه می تواند شادی کند؟ آیا می توانید کسانی را تصور کنید که خیلی مشتاق هستند شادی را با تمام وجود درک و تجربه کنند، اما همیشه از جنون در هراس هستند؟ جنونی که هر لحظه در کمین انسانها است، جنونی که باعث می شود مدام در دلشوره و شکنجه زندگی را سپری کنند، به چنین شکنجه و دلشوره ای، آگاهی و ترس از مرگ هم با شرایطی به مراتب سخت تر افزوده می شود. خوشبختی ممکن است از حالات سعادت باشد، اما فقط به شکل و شیوه طبیعی می توان به آن رسید. شاید عذاب ما هم روزی پایان یابد و ما هنوز هم زنده باشیم و تقدیر و سرنوشت سعادت آرام و مسالمت آمیز را برای ما مقرر کرده باشد. من نمی دانم اما بسیار مشتاقم بدانم آیا دروازه های بهشت برای همیشه به روی من بسته خواهد ماند؟ و من نتوانستم هنوز کلید آنها را پیدا کنم. از آنجایی که ما نمی توانیم شاد باشیم، برای ما تنها طریق مشقت و عذاب باقی مانده است، راه و طریقت جنون و دیوانگی همان راه رنج و مشقت است. بگذارید عذاب را زندگی کنیم. بگذارید فاجعه ی درونمان را تا به آخر و به صورت جنون آمیز زندگی کنیم، تنها آشوب و طغیان برای ما باقی می ماند. وقتی آشوب درونی فروکش کند، فقط باریکه ای از دود وجود خواهد داشت، آتش درونی ما همه را فریاد خواهد زد. خالص، پاک و سخاوتمندانه، که نیازی به ستایش و توجیه ندارد، شادی در برابر ناامیدی شانسی برای پیروزی و نهادینه شدن ندارد. در حالی که شادی برای دیگران چنان اغوا کننده است که هیچ کدام بهانه ای برای شادی لازم ندارند اما برای افراد ناامید و مستاصل شادی بازیچه ای بیش نیست .

مقدمات و پیچیدگی های ناامیدی مطلق بینهایت بیشتر از شادی محض است. آیا به همین دلیل است که ورود از دروازه های بهشت را برای کسانی که امید خود را از دست داده اند ممنوع کرده اند؟

## ابهام رنج

**ک-**سی را نمی توان یافت که پس از تحمل درد یا بیماری، کوچکترین و مبهم ترین احساس پشیمانی را تجربه نکرده باشد، با وجود اینکه، کسانی که مدت طولانی و با شدت زیاد رنج می برند آرزوی بهبودی و سلامتی دارند، در روند بهبود خود احساس فقدان جبران ناپذیری را تجربه می کنند. اگر درد بخشی از وجود شما باشد، غلبه بر آن ضایعه ای بزرگ خواهد بود و این چیرگی بر رنج باعث عذاب دوباره در انسان می شود و افسوس را بر دل جای می گذارد. من بهترین بخش وجودی خودم، شادی درونی ام و همچنین تمام آنچه که دارم و یا از دست داده ام را مدیون درد و رنج هستم. بنابراین نمی توانم رنج را لعن و نفرین کنم، از طرف دیگر توان این را ندارم که به آن عشق بورزم، در واقع توصیف احساس من نسبت به درد و رنج واقعا دشوار است. حسی عجیب و مبهم همانند افسون رازآلود و مرموز گرگ و میش است.

رسیدن به سعادت از طریق رنج یک توهم است، زیرا به منظور جلوگیری از نابودی کامل، نیازمند به سازش با مرگ و میر و درد می باشد، در سایه این توهم آخرین منابع و سرچشمه های زندگی از درون دود می شود. تنها امتیاز تن دادن به رنج در پشیمانی از احتمال بالقوه بهبودی برای رهایی از رنج نهفته است، اما این احساس چنان مبهم و گنگ است که اثری بر آگاهی انسان نمی گذارد، حتی دردهایی که رو به خاموشی هستند این ناراحتی مبهم را با خود حمل می کنند، گویی که بازگشت دوباره به تعادل، مسیر قلمروهای جذاب و در عین حال رنج آور را مسدود می کند که نمی توان بدون نگاهی با حقارت به پشت سر از آنها جدا شد. از آنجا که درد و رنج زیبایی را برای ما آشکار نکرده است، چه چیزی در این شرایط برای ما روشن شده است و نگاه ما مجذوب کدامین نور شده؟ آیا ما از تاریکی رنج کشیده ایم که چنین در جستجوی نور هستیم؟

## همه گرد و غبار است

دلایل زیادی برای پس زدن زندگی وجود دارد که شمردن همه آنها غیرممکن است، ناامیدی، مرگ و بی سرانجامی از واضحترین دلایل آن می تواند باشد اما تعداد به همین تعداد هم علل ذهنی و درونی وجود دارند. زیرا در جایی که پای زندگی در میان است، فقط واکنشهای خود انگیخته ما کار می کنند بدون اینکه به واقعیت درستی و نادرستی آن توجه داشته باشند. چه اهمیتی دارد اگر کسی آنرا ذهنیت گرایی بنامد. مگر زمانی که انسان از میان یک لحظه به صورت آنی عبور می کند و به سمت جاودانگی می رود در اینجا ذهنیت گرایی راهی برای جهانی شدن نیست؟ مردم برای تنهایی ارزش بسیار کمی قائل هستند! هر چیزی را که محصول انزوا باشد را محکوم می کنند، و منحصراً به ستایش ارزشهای اجتماعی می پردازد زیرا آنها عاشق این توهم هستند که همه آنها در آفرینش این ارزشها سهیم بوده اند. همه آنها سودای دستیابی به موفقیت های بزرگ را در سر می پرورانند، و آنها امیدوارند که از طریق این دست آوردها به جاودانگی دست یابند. انگار قرار نیست تبدیل به گرد و غبار شوند دود شوند و به هوا بروند!

من از همه چیز ناامیدم اگر آنها مرا خدا می کردند، بلافاصله استعفا می دادم و اگر جهان فقط من بودم، من خود را تکه تکه می کردم. تمام بندهای وجودم را از هم جدا می کردم تا به قطعات کوچکی تبدیل و ناپدید شوم. در شگفتم چگونه گاهی خیال می کنم همه چیز را می دانم؟

## شور و شوق به عنوان فرمی از عشق

زندگی دارای اشکال ناب و ناپایداری است که این اشکال متنوع برای کسانی که در سایه ناامیدی ها زندگی می کنند مشخص نیستند، کسانی که زندگی آنها بدون هیچ مانعی در جریان است، به مرحله ای از قناعت لذت بخش می رسند که برای آنها دنیا جذاب تر از معمول و پر از نور به نظر می رسد. شور و شوق نوری سحرانگیز در سرتاسر جهان می افکند؛ این یک شکل خاص از عشق است که راهی برای فراموش کردن خویشتن خویش است. عشق دارای چهره های بی شماری است، و همچنین عشق جنبه ها و انحراف های زیادی را در خود جای داده است به همین دلیل یافتن شکل معمولی برای آن دشوار است. هر علمی که در مورد عشق بحث کند ابتدا به دنبال تجلی جلوه های اصلی عشق است. همانگونه که از عشق بین دو جنس، عشق به خدا، به طبیعت و یا عشق به هنر سخن می گویند. می توان از اشتیاق به عنوان شکلی از عشق صحبت کرد. کدام یک فرم و شکل اولیه و ضروری برای عشق است که بقیه اشکال عشق از آن ناشی می شوند؟ علمای الهیات معتقدند که عشق اصیل عشق به خدا است و بقیه اشکال عشق در بین انسانها بازتابهای رنگ باخته این عشق بنیادی هستند. وجود گرایان یا گرایش های زیبایی شناختی معتقدند که این عشق بنیادین عشق به طبیعت است و زیبایی شناسان اصالت و سرچشمه عشق را، عشق به هنر می دانند. به همین ترتیب، سرچشمه عشق برای زیست شناسان بدون هیچ نوع محبت و وابستگی، تمایلات جنسی محض بین موجودات است، و اما برای کسانی که به علم متافیزیک باور دارند سرچشمه عشق احساس وجود وحدت کیهانی است، با این حال هیچ یک از آنها قادر نخواهد بود اثبات کنند فرم عشق که آنها از آن دفاع می کنند معمول ترین نمونه موجود است، زیرا این اشکال در روند تاریخ به قدری دگرگون شده اند که امروزه هیچ کس نمی تواند با اطمینان یک تعریف مشخص از آن داشته باشد. اما من معتقدم که فرم اصیل عشق بین زن و مرد شکل می گیرد، که نه تنها در رابطه جنسی بلکه درون شبکه ای سرشار از احساسهای عاطفی متبلور می شود. آیا کسی را می شناسید که به نام خدا، طبیعت یا هنر خود کشتی کرده باشد. وقتی عشق در رفتارها تجلی می یابد بر دوام و شدت آن افزوده می شود. وقتی یک شخص زنی را به خاطر آنچه که او را در جهان متمایز و منحصر به فرد می کند دوست بدارد: در چنین شرایطی است که به اوج اشتیاق می رسند هیچ چیز نمی تواند جایگزین آن عشق عمیق شود، اگر چه همه اشکال دیگر عشق، به سوی استقلال طلبی گرایش دارند، اما همه اشکال عشق بخشی از همین عشق بنیادی هستند. در حالت کلی اشتیاق را در قلمرو عشق قرار نمی دهد، در حالی که، با وجود گرایش های

آزادیخواهانه انسان، اشتیاق ریشه‌ای عمیق در جوهر عشق دارد، با وجود گرایشهای مرموز انسان مشتاق دارای پذیرش کیهانی است. توانایی جمع کردن همه چیز توسط یک انسان با نیرویی مازاد که فقط برای لذت بردن از انجام آن صرف می‌کند. انسان مشتاق و علاقه مند هیچ معیاری را رعایت نمی‌کند، هیچ محاسبه ای انجام نمی‌دهد. او به تمامی رها، بی‌قرار، و از خود گذشته می‌باشد. لذت دستیابی به هدف و خلسه از ویژگیهای اساسی کسی است که زندگی برای او جهشی به سمت قله هایی را فراهم می‌آورد که بر فراز آن بلندی نیروهای مخرب شدت منفی خود را از دست می‌دهند. همه ما لحظات اشتیاق را تجربه کرده‌ایم، اما آنها چنان گذرا هستند که به ندرت می‌توانند بر ما اثرگذار باشند. اشاره من به افرادی که اشتیاق در آنها غالب است و شور و شوق فاکتور اساسی ساختار شخصیت آنها می‌باشد. آنها از شکست اطلاعی ندارند، زیرا شکست هدف آنها نیست و یا در واقع رسیدن به هدف برای آنها در درجه دوم اهمیت قرار دارد آنها بیشتر روی ابتکار عمل و لذت انجام کار تمرکز می‌کنند، آنها بدون اینکه به عواقب کار فکر کنند شروع به اقدام عملی آن می‌کنند، زیرا به ابتکار و لذت انجام کار فکر می‌کنند چاره‌ای جز این ندارند، اگر چه فرد مشتاق نسبت به موفقیت کاملاً بی‌اعتنا نیست، اما نه رسیدن به موفقیت شخص را تحریک می‌کند و نه از نبودن آن احساس شکست خورن دارد. چنین شخصی آخرین کسی است که در این دنیا شکست خواهد خورد. زندگی پیش پا افتاده تر و نامنظم تر از آن است که ما فکر می‌کنیم: آیا همین ها دلیل انحطاط و زوال ما، از دست دادن نشاط، سخت شدن ریتم های درونی زندگی ما نیست؟ و یا اینها باعث کند شدن تدریجی جریان حیاتی ما نیست؟ این فرآیند اتلاف، پذیرایی و تمایل ما در روند استقبال سخاوتمندانه و مشتاقانه زندگی را از بین می‌برد. تنها مشتاقان انرژی خود را تا پیری حفظ می‌کنند. دیگران، اگر چه ممکن است مثل اکثر مردم مرده به دنیا نیامده باشند، ولی حتماً قبل از زمان مرگشان می‌میرند. مشتاقان واقعی چقدر نادر و کمیاب هستند! آیا می‌توان جهانی را تصور کرد که همه در آن عاشق همه چیز باشند؟

آیا می‌توان جهانی داشت که پر از مشتاقان باشد، چنین تصویری از جهان، جذاب تر و فریبنده تر از تصویر بهشت است. زیرا افراط سخاوت در آن بر هر آنچه در پوچی وجود دارد پیشی می‌گیرد و دارای ارزش زیادی خواهد بود. مشتاقان به خاطر اعتقاد به دوباره متولد شدن قادر خواهند بود از وسوسه‌های اهریمنی زندگی در امان باشند، از پوچی زندگی هراسی نداشته باشند، زندگی برای مشتاقان بُعد غم انگیزی ندارد، زیرا اشتیاق تنها شکلی از زندگی است که پرده ای در برابر مرگ می‌کشد. حتی لطف و زیبایی که بسیار شبیه به اشتیاق است، از این موهبت بی‌خبری غیر منطقی از مرگ کمتر بهره برده است. برخلاف اشتیاق، زیبایی سرشار از افسون مایخولیایی است. تحسین فوق العاده من از مشتاقان به خاطر عدم توانایی من از درک آنها ناشی می‌شود. نمی‌توانم درک کنم، چگونه چنین

اتسانهایی می‌توانند در دنیایی زندگی کنند که مرگ، نیستی، غم و ناامیدی، همنشین و همدم شوم آنها باشد. دیدن افرادی که هرگز ناامید نمی‌شوند بسیار مرا متعجب می‌کند. افراد مشتاق چگونه می‌توانند نسبت به موفقیت بی‌تفاوت باشند؟ آنها چگونه می‌توانند فقط بر پایه فضیلت عمل کنند؟ عشق در شور و شوق چه شکل متضاد و عجیبی به خود می‌گیرد. عشق هر چه عمیق تر باشد فردی تر به نظر می‌آید، مردانی که خالصانه و با همه وجود عاشق می‌شوند از دوست داشتن چندین زن در یک زمان ناتوان هستند: هرچه عشق شدیدتر باشد، عملکرد آن مهمتر خواهد بود. بگذارید یک عشق پر شور مردی بدون معشوق را تصور کنیم، مردی بدون زنی که عشقش را روی او تمرکز کند. آیا این عشق: چیزی جز فراوانی عشق نخواهد بود؟

آیا انسانهایی با توانایی بالا برای عشق ورزیدن وجود دارند در حالی که هرگز به روش بنیادی و اصیل عشق نورزیده باشند؟ شور و شوق عشقی است که هدف مشخصی برایش تعیین نشده است. عشق مشتاقانه به جای اینکه خود را به سمت دیگران سوق دهد، عشق پر شور خود را با احتیاط و دانش خاص در کارهای سخاوتمندانه، صرف می‌کند. شوق فرزند برتر اروس است. جدای از همه اشکال عشق، اشتیاق از جنسیت بدور است، دوری از جنسیت در عشق اشتیاق بسیار بیشتر از عشق عرفانی است که از نمادگرایی جنسی خود را رها ساخته است. از این رو در اشتیاق اضطرابی که باعث می‌شود جنسیت نقش اساسی در روابط انسانی بازی کند، در امان است. انسان مشتاق در واقع یک فرد بدون مشکل است. انسان مشتاق خیلی چیزها را می‌فهمد و درک می‌کند بدون اینکه از تردیدهای دردناک و احساسات آشفته آن آگاه شود، شخص مسئله پرداز قادر نیست هیچ مشکلی را حل کند زیرا هیچ چیز او را راضی نمی‌کند. در او نه از موهبت از خود گذشتگی مشتاقان برای رها کردن و نه از بی‌منطقی معصومانه، چیزی می‌توان یافت، و نه از پارادوکس جذاب عشق در ناب‌ترین حالت آن اثری توان پیدا کرد. در افسانه کتاب مقدس دانش به عنوان گناه، عمیق‌ترین افسانه‌ای است که تا به امروز ابداع شده است. سرخوشی مشتاقان ناشی از این واقعیت است که آنها از تراژدی فهمیدن و درک کردن بی‌اطلاع هستند. چرا نباید این ناآگاهی را گفت؟ دانش واقعی از تیره‌ترین تاریکی‌ها است، من با کمال میل آماده هستم تمام مشکلات دلخراش این جهان را با معصومیتی شیرین و ناخودآگاه عوض کنم .

روح بالا نمی‌رود و ارتقا نمی‌یابد؛ بلکه تکه‌های بدن شما را از هم جدا می‌کند. در شور و شوق، همانند زیبایی و جادو، روح با زندگی مخالفت نمی‌کند، راز خوشبختی در این تقسیم‌ناپذیری نخستین و وحدت نفوذناپذیر آن نهفته است. اگر شما از گروه مشتاقان هستید، شما از سم دوگانگی چیزی نمی‌دانید. زندگی معمولاً با چالشها، تنش‌ها و



بر قلّه های ناامیدی \_\_\_\_\_ شور و شوق به عنوان فرمی از عشق

مخالفت های مبارزاتی اگنوستیک، باروری و بهره وری خود را حفظ می کند، اما اشتیاق بر آنها غالب می آید و به زندگی بدون تراژدی و عشق بدون جنسیت دست می یابد.

## نور و تاریکی

فـادرسـت بودن همه سیستم های فلسفی و تاریخی به خوبی تحت تأثیر تفسیرهای اشتباه دوگانگی نور و تاریکی، در ادیان شرقی و عرفانی، نمایان می شود. بنابراین برخی ادعا دارند که بشر، وقتی متوجه تغییر متوالی روز و شب شد، اولی را با زندگی برابر کرد و دومی را همانند مرگ متصور شد، به این ترتیب نور و تاریکی را به درجه بنیادین اصول متافیزیکی رساند. چنین تعبیری طبیعی اما همانند همه توضیحات خارجی، کافی نیست، زیرا مسئله نور و تاریکی با وجد و خلسه مرتبط است. دوگانگی آنها فقط برای کسانی ارزش دارد که به طور متوالی توسط نیروهای نور و تاریکی، با وسواس فکری و ذهنی و اسارت، کاملاً آشنا شده اند. وجد و خلسه، سایه ها و جرقه ها را در رقصی عجیب با هم می آمیزد؛ این یک بازی است که با کوچکترین نشانه های نور در تاریکی مطلق بوجود می آید و جلوه ای شگرف از بارقه های گریزان نور در تاریکی مرموز را در هم می تند. با این وجود، این نمایش پر نقش و نگار زیبا همتای حقیقت، ساده نیست، زیرا انسان را مجذوب خود می کند و در خود نگه می دارد. اوج خلسه و وجد احساس نهایی است که در آن احساس می کنید، به خاطر این همه نور و تاریکی در حال مرگ هستید. شگفتا! واقعیت این است که خلسه اشیا اطراف خود را پاک می کند و تمام اشکال جهان را محو و نابود می کند. آنچه بر جای می ماند یک پروژه بزرگ از سایه و نور است. توضیح چگونگی این انتخاب و تصفیه بسیار دشوار است، چرا این سایه های غیرمادی اینچنین نزدیک ما نگه داشته می شوند. چنین نوسانی ما را در شیطان پرستی ذاتی خلسه وارد می کند وقتی نور و ظلمت تنها آثار باقی مانده از خلسه در جهان بشری است چاره ای جز نسبت دادن یک شخصیت مطلق به آن نداریم. فراوانی وقوع خلسه در ادیان شرقی، همانند دیگر اشکال عرفان در طول تاریخ، اثباتی بر فرضیه مطرح شده ما است. زیرا در فرضیه ما همه چیز به طور مطلق درون خود فرد است، و وجود هیچ کدام به بیرون از فرد یا خلسه و وجد ارتباطی ندارد. این طغیان درونی بودن، فقط سایه ها و بارقه های نور درونی را نشان می دهد، که در کنار آنها، جذابیت نور و روز به سرعت محو می شود. خلسه به حدی از جوهر ذاتی خود تبدیل می شود که تصویری از توهم متافیزیکی را ایجاد می کند. جوهر ناب و خالص، که از طریق وجد و خلسه درک می شوند، غیرمادی هستند، اما غیر مادی بودن خود آنها باعث سرگیجه و وسواس می شود که تنها راه رهایی از دست آنها این است که تمام این دلمشغولی ها را به اصول متافیزیکی تبدیل کنید.

## عزت گزینی

«-تما شما شاهد پیری، درد و مرگ افرادی در پیرامون خود بوده‌اید و این را به خود گفته‌اید که لذت یک توهم است و لذت جویان از ناسازگاری زندگی دنیوی در کی ندارند، آنزمان که متقاعد شدید که هیچ چیز در جهان دوام نخواهد داشت، از دنیا دوری کردید. شما اعلام کردید: «قبل از اینکه از تولد، پیری و مرگ نجات پیدا کنم، من باز نخواهم گشت.» در انکار غرور و نفس، رنج بسیاری وجود دارد. به جای عقب نشینی، با احتیاط و بدون نمایش بزرگ از طغیان و نفرت، خلسه و توهم، دیگران را نادیده می‌گیرید؛ در واقع شما لذت‌های آنها را با تکبر محکوم می‌کنید. عارفانی، که از زندگی دست شستند و سر به بیابان گذاشتند، آنها باور داشتند که بر تمام نقاط ضعف انسان غلبه کرده‌اند. اعتقاد دست یافتن به جاودانگی ذهنی، توهم‌هایی مطلق را به آنها داده‌است. با این وجود، محکوم کردن لذت دنیوی و تفکر تحقیرآمیز آنها نسبت به بشریت، ناتوانی آنها را در رهاسازی خویشتن خویش نشان می‌دهد. اگر قرار باشد به ترسناک‌ترین صحرا بروم، و عزت گزینی کنم و از همه چیز دست بشویم، و در خلوت مطلق زندگی کنم، باز هم هرگز خیال خوار شمردن مردم و لذت‌هایشان را در سر نخواهم داشت. زیرا من می‌دانم، امکان ندارد از طریق ترک دنیا و تنهایی، واقعاً جاودانه شوم، به همین دلیل من باور دارم مثل بقیه خواهم مرد، پس چرا دیگران را تحقیر کنم و خوار بشمارم، چرا باید راه خود را، تنها راه راستی و حقیقت بدانم؟ همه پیامبران بزرگ فاقد فهم و درک و شعور انسانی هستند. من شاهد درد، پیری و مرگ هستم و این را میدانم هیچ انسانی نمی‌تواند بر آنها غلبه کند. اما چرا باید با این آگاهی و دانش، لذت و خوشی دیگران را خراب کنم؟ رنج و آگاهی به گریزناپذیر بودن ترک دنیا منجر می‌شود؛ با این حال هرگز راضی نمی‌شوم حتا اگر قرار باشد جذام بگیرم به خود اجازه نمی‌دهم لذت دیگران را محکوم کنم، زیرا هر عمل محکومیتی سرشار از حسادت است. آیین بودا و مسیحیت انتقام و کینه‌کسانی است که رنج می‌کشند.

اگر هنوز در زجر و عذاب بودم، بسیار تمایل داشتم خوشگذرانی را ستایش کنم و جشن و شادی کنم، زیرا من ترک دنیا را شایسته هیچ انسانی نمی‌دانم، زیرا فقط تعداد کمی می‌توانند بر تصور ناسازگاری زندگی غلبه کنند. چرا که در جامعه ناسازگاری به همان اندازه تلخ و غیرقابل تحمل است که فرد در بیابان سرگردان و بی‌هدف و تنها می‌شود. فقط به این فکر کنید چقدر توهمات عزت‌گزینان بسیار بیشتر از افراد معصوم و ساده لوح است!

تصور ترک کردن دنیا چنان سخت است که نمی‌توان به راحتی تجسم کرد که چطور در ابتدا چنین تفکری به ذهن بشر خطور کرد. آنانکه در لحظه ناامیدی لرزهایی با عرق سرد، رها شدن ناگزیر، مرگ کیهانی و پوچی فردی را تجربه نکرده‌اند، از مقدمات ترسناک ترک دنیا چیزی نمی‌دانند.

آیا باید ترک دنیا کنیم؟ اما چگونه؟ باید کجا برویم تا به یک باره همه چیز را انکار نکنیم؟ اگرچه این تنها شکل واقعی ترک دنیا است. در سرزمین و اقلیم ما کویرهای واقعی به راحتی در دسترس ما نیستند، شرایط آب و هوای ما فاقد محیط کافی برای سر به بیابان گذاشتن است. بدون زندگی کردن زیر خورشید سوزان کویر و اینکه فقط فکر زندگی جاودانه را داشته باشیم و در خانه‌های آرام خود با آرامش و آسایش روزگار را سپری کنیم، آیا ما با سقف‌های بالای سر خود می‌توانیم مقدس باشیم؟ یا اینکه بدون خودکشی و عزلت‌گزینی رسیدن به چنین تقدسی غیر ممکن است، و همه اینها فقط یک بازی و نمایشی مدرن است. اگر صحرای درونی ما تحقق می‌یافت، آیا عظمت چنین بیابانی ما را خرد نمی‌کرد؟ چرا منفجر نمی‌شویم؟ آیا انرژی کافی در درون من وجود ندارد تا بتواند دنیا را به لرزه درآورد؟ و آیا این دیوانگی برای از بین بردن نور و زندگی در دنیا کافی نیست؟ آیا هرج و مرج تنها شادی من نیست؟ آیا بیقراری تنها لذت من نیست که باعث نابودی من می‌شود؟

آیا پروازهای من باعث سقوط من نیستند؟ و آیا انفجار همان عشق درونی من نیست؟ آیا فقط قادر هستم از طریق خودباختگی عشق بورزم؟ آیا ممکن است که شناخت نسبت به حالات ناب را مطلقاً بر من ممنوع کرده باشند؟ اینهمه زهر در عشق من از کجا نشأت می‌گیرد؟ آیا من این همه مدت به اندازه کافی با مرگ نبرد نکردم؟ آیا اروس نیز باید دشمن من باشد؟ چرا اینطور است، وقتی عشق در من دگر باره متولد می‌شود، چنان می‌ترسم که حاضرم تمام دنیا را یکجا ببلعم، تا شاید از رشد عشق در درون خود جلوگیری کنم. بدبختی اینجاست که دلم می‌خواهد عشق در درون من رشد کند از عشقی ناکام دلشکسته شوم تا دلایل بیشتری برای رنج بردن داشته باشم، زیرا فقط عشق تحقیر واقعی را به انسان نشان می‌دهد. آیا آن کسی که به صورت مرگ نگاه کرده و چشم بر چشم مرگ انداخته است هنوز هم می‌تواند عاشق باشد؟ آیا او هنوز می‌تواند برای عشق بمیرد؟

## برکت بیخوابی

همانطور که خلسه، امر معین و مشروط را از وجود انسان پاک می کند، و چیزی جز نور و تاریکی باقی نمی گذارد. بی خوابی نیز کثرت و تنوع جهان را از بین می برد، و شما را تنها رها می کند تا طعمه و سواس های تنهایی خود شوید. چه نغمه های عجیب و غریب افسونگری در آن شبهای بی خوابی تراوش می کنند! آوای جاری شده آنها جذاب و سحرانگیز است، اما در این موج خوش نوا، رگه هایی از پشیمانی وجود دارد که انسان را از رسیدن به خلسه باز میدارد. این چه نوع پشیمانی است؟ گفتن از آن پشیمانی برای من خیلی دشوار است، زیرا بی خوابی به قدری پیچیده است که نمی توان فهمید چقدر ضایعه دردناکی است. یا شاید هم ضررش بی نهایت است که نمی توانم بیان کنم. در طول تمام شبهای بیخوابی، یک فکر یا احساس واحد بر همه ذهن انسان حکمرانی می کند. و همین سرچشمه ی موسیقی اسرار آمیز شب می شود. افکار شبهای بیخوابی با چنین تحولی آنقدر ملایم و لطیف هستند که می توانند عمق اضطراب جهانی را در روح انسان تحریک کنند. خود مرگ، گرچه هنوز، مخوف و هولناک است، اما در شب نوعی شفافیت و وضوحی لطیف می یابد، کیفیتی موهوم و موسیقایی به دست می آورد. با این وجود، غم و اندوه این شبهای بیخوابی همانند غم در موسیقی شرقی است، که در آن رمز و راز مرگ بر عشق برتری دارد.

## استحاله ی عشق

**بـ** یخردی بر تولد عشق حاکم است. علاوه بر آن احساس ذوب شدن نیز در پیدایش عشق دخالت دارد، زیرا عشق نوعی ارتباط صمیمانه است و هیچ چیزی آن را بهتر از تأثیر ذهنی ذوب شدن به تعبیر بهتر از بین رفتن همه موانع فردیت، بیانگر آن نیست. آیا عشق همزمان اختصاصی و عام گرایی یا جامعه ای بودن نیست؟ ارتباط واقعی فقط از طریق حضور یک فرد دیگر حاصل می شود. من شخصی را عاشقانه دوست دارم، اما از آنجا که او نماد همه چیز است، ناخود آگاه و ساده لوحانه مرا در ذات همه چیز سهیم می کند. جامعه ای بودن عشق، ویژه بودن خاصیت عشق را پیش فرض می گیرد؛ فرد پنجره ای می شود که بر جهان گشوده شده است. تعالی عاشقانه عشق از رشد بی منطقی نهفته در عشق برمی خیزند و تا منتهای شدت اوج می گیرد. عشق واقعی قله ای است که تمایلات جنسی نمی توانند مانع جلوه گری و بالیدن و رشد آن شوند .

تمایلات جنسی نیز قله های منحصر به فرد خود را دارند. با تمام اینها، اگر چه نمی توان عشق را بدون رابطه جنسی تصور کرد، اما این پدیده عجیبی که ما آنرا عشق می نامیم، موقعیت رابطه جنسی را از مرکز خود آگاهی ما خارج می کند. معشوق، با وسواسی پاک، هاله ای از تعالی و صمیمیت را به دست می آورد که تمایلات جنسی را، اگر نه در واقعیت، حداقل از لحاظ ذهنی، به حاشیه می راند. هیچ عشق معنوی بین دو جنس مخالف وجود ندارد، فقط تغییر شکل تمایلات نفسانی است که بواسطه آن معشوق خود را چنان با عاشق خود یکی می کند که توهمی از معنویت ایجاد میشود. فقط در این صورت است که احساس ذوب شدن رخ می دهد: جسم با یک دگرگونی متعالی به لرزه می افتد، جسم مقاومت خود را به صورت کاملاً غیر ارادی از دست می دهد، با آتش درونی می سوزد، ذوب می شود، همچون گدازه ای مهار نشدنی جاری می گردد.

## انسان، حیوان دچار بیخوابی

هرکسی که می گوید خواب مترادف و معادل امید است، شهودی عمیق به اهمیت ترسناکِ نه تنها خواب بلکه بی خوابی هم داشته است! اهمیت بی خوابی چنان عظیم است که من و سوسه می شوم انسان را حیوانی تعریف کنم که نمی تواند بخوابد. چه دلیلی دارد حیوانات دیگر را که به اندازه انسان معقول هستند، ما انسان ها را حیوان منطقی بنامیم؟ ما آگاه هستیم، حیوان دیگری در کل آفرینش وجود ندارد که بخوابد، اما نتواند بخوابد. خواب فراموشی است: درام زندگی، پیچیدگی ها و وسواس های آن کاملاً از بین می روند و هر بیداری آغازی تازه و امیدی نوین است. بنابراین زندگی ناپیوستگی دلپذیر خود را حفظ می کند، توهم احیای دائمی ایجاد می شود. از طرف دیگر، بی خوابی باعث ایجاد احساس غم و اندوه، ناامیدی و عذاب غیرقابل جبران می شود. برای انسان سالم - حیوان - بی خوابی فقط یک سرگرمی تازه است: او از کسانی که حاضرند برای یک ساعت خواب تمام جهان را به تباهی بکشند چیزی نمی داند، یا آنانکه از دیدن تختخواب همانند دیدن شکنجه گاه وحشت می کنند، هم هیچ چیز نمیداند. بین بیخوابی و ناامیدی ارتباط تنگاتنگی وجود دارد. از دست دادن امید با از دست دادن خواب همراه است.

این دقیقاً تفاوتی است که بین بهشت و جهنم وجود دارد: شما همیشه می توانید در بهشت بخوابید، اما در جهنم هرگز نمی توان خوابید. خداوند انسان را با گرفتن خواب از او و دادن دانش و آگاهی به او انسان را مجازات می کند. آیا محرومیت از خواب یکی از ظالمانه ترین شکنجه هایی نیست که در زندان ها اعمال می شود؟

بسیاری از انسان های دیوانه دچار بیخوابی می شوند و از آن رنج می برند؛ همین امر دلیل افسردگی های آنها، انزجار از زندگی و انگیزه های خودکشی آنها می باشد. آیا احساسات، توهمات شب زنده داری، که از خواص خواب زدگان است، نوعی جنون نیست؟ کسانی که خود را از پل به رودخانه ها پرتاب می کنند یا از پشت بام های بلند به روی سنگفرش ها پرتاب می شوند و اقدام به خودکشی می کنند، همه اینها حتماً ناشی از انگیزه ی سقوط و جاذبه گیج کننده اعماق نابسامان ذهنی برانگیخته می شود.

روح من هرج و مرج است، اصلاً چگونه می تواند باشد؟ همه چیز در من وجود دارد: جستجو کنید و خواهید فهمید. من فسیلی هستم که قدمتم به آغاز جهان بازمی گردد: اما هنوز همه عناصر آن کاملاً تبلور پیدا نکرده است، نخستین هرج و مرج ها در درون من نمایان هستند. من تناقض مطلق هستم، اوج تناقض دو اصل، آخرین حد تنش؛ در من هر چیزی ممکن است، پدیدار شود زیرا من کسی هستم که در برترین لحظه، در مقابل پوچی مطلق، خواهم خندید.



## حقیقت، عجب واژه ای است!

ایده‌ی رهایی، از طریق سرکوب میل، بزرگترین حماقتی است که به ذهن انسان خطور کرده است. اصلاً چرا ما زندگی را کوتاه می‌کنیم و یا از ابتدا و انتهای آن کم کنیم؟ چرا زندگی را برای منفعت کم مثل سهل‌انگاری کامل و توهم آزادی نبود می‌کنیم؟ چگونه چنین شهامتی را از خود نشان می‌دهید و به خود جرات می‌دهید از زندگی حرف بزنید، بعد از آنکه زندگی را در خود خفه کرده‌اید؟ من برای یک انسان که خواسته‌هایش را در درون خود نابود کرده است، عاشقانه‌هایش ناخوشایند و ناامید کننده است، احترام بیشتری نسبت به فیلسوف بی‌احساس و مغرور قائل هستم. دنیایی پر از فیلسوف، چه چشم انداز وحشتناکی خواهد بود! باید همه آنها از بین بروند تا زندگی به طور طبیعی - کورکورانه و غیر منطقی ادامه پیدا کند .

من از حکمت انسان‌های بی‌اعتنا به حقیقت متنفر هستم، آنها که با اعصاب، گوشت و خون خود رنج را تجربه نکرده‌اند. من فقط حقایق زنده و ارگانیکی را که زاده اضطراب درونی خود ما هستند، دوست می‌دارم. کسانی که اندیشه و تفکر زنده و به روز دارند، آنها همیشه بر حق هستند؛ هیچ استدلالی بر علیه آنها وجود ندارد و حتی اگر هم وجود داشته باشد، دوام زیادی نخواهند داشت. من تعجب می‌کنم که چگونه هنوز هم انسانهایی وجود دارند که به دنبال حقیقت هستند. آیا انسانهای خردمند هنوز درک نکرده‌اند که هیچ حقیقتی نمی‌تواند وجود داشته باشد؟

## زیبایی شعله‌ها

زیبایی شعله‌های آتش، فراتر از هر تناسب و هماهنگی، در بازی عجیب و غریب آنها نهفته است. شعله‌ور شدن شفاف آنها نمادی از لطف و مصیبت، بی‌گناهی و ناامیدی، غم و شجاعت است. شفافیت سوختن آنها دارای سبک خاصی است و یقیناً از یک تخلیص عظیم نشأت گرفته است. ای کاش تعالی آتشین مرا بالا می‌برد و مرا به دریایی از شعله‌های آتش می‌انداخت، جایی که توسط زبانه‌های ظریف و پنهانی آتش احاطه شوم و به مرگی سرمستانه جان بسپارم. زیبایی شعله‌های آتش توهم یک مرگ ناب و شگوهمند همانند نور سپیده دم را ایجاد می‌کند. مرگ در شعله‌های آتش همچون سوختن بالهای آراسته و سبک است. آیا فقط پروانه‌ها در شعله‌های آتش می‌میرند؟ پس آنان که توسط شعله‌های آتش درویشان بلعیده می‌شوند چه تکلیفی دارند؟

## خرد ناپایدار

۵- من از انسانهای خردمندی که خود را حکیم می نامند؛ متنفرم. زیرا آنها تنبل، ترسو و محتاط هستند. من احساسات تحقیر کننده را به صداقت فیلسوفانی، که آنها را نسبت به لذت و درد بی تفاوت می کند، ترجیح می دهم. حکیم نه از تراژدی شور و هیجان، نه ترس از مرگ بویی برده است نه خطر و اشتیاق را می شناسد و نه قهرمانی و حشیانه، و گروتسک یا متعالی را می داند. فیلسوفان با ضرب المثل ها صحبت می کنند و پند می دهند. آنها به درستی زندگی نمی کنند، هیچ احساسی را درک نمی کنند، فیلسوف هیچ آرزویی ندارد، در کل زندگی منتظر چیزی نیست. او تمام ناسازگاری های زندگی را سر و سامان می دهد و عواقب رنج آور آن را تحمل می کند. انسانی که از اضطراب بی حد و حصر رنج می برد، بی شک انسان بسیار پیچیده تری نسبت به دیگران می باشد. زندگی انسانهای خردمند پوچ و بی هدف است، زیرا از تناقض و ناامیدی تهی است. وجودی سرشار از تناقضات آشتی ناپذیر به مراتب بسیار غنی تر و خلاقانه تر است. تسلیم انسانهای خردمند از خلأ درونی شان ناشی می شود، در این مسئله آتش درونی آنها دخالتی ندارد. با این حال من ترجیح می دهم در آتش بسوزم تا اینکه از پوچی نابود شوم.

## بازگشت به طغیان

بگذارید بازگشتی به هرج و مرج ابتدایی جهان در هنگام پیدایش نخستین داشته باشیم! بگذارید هیاهوی اولیه و گرداب نخستین را تصور کنیم! بگذارید خودمان را به درون گردبادی پرتاب کنیم که قبل از تشکیل هستی وجود ازلی داشته است. بگذارید بودنمان در آن پرتگاه آتشین از کوشش و جنون به ریشه بیافتد! بگذارید همه چیز نابود شود تا جایی که ما، با سردرگمی و بی ثباتی احاطه شویم، تا توان این را داشته باشیم که بطور کامل در هذیانی همه گیر مشارکت کنیم و از این راه کیهانی به هرج و مرج و بی ثباتی، و همچنین از فرمهای کنونی به گردباد های چرخان و عظیم نخستین برگردیم. تجزیه ی جهان آفرینش کاملاً برعکس است: آخرالزمانی وارونه، اما ناشی از انگیزه های مشابه است. هیچ کس نمی خواهد قبل از آنکه سرگیجه آخرالزمانی را تجربه کند، به آشوب آغازین بازگردد .

وحشت و خوشحالی من از اندیشه پرت شدن به گرداب آشوب اولیه، آن غوغای متقارن متناقض، آن هندسه بی نظیر آشوب، عاری از هر احساس و فرم، چقدر عظیم است!

در هر گردبادی فرم و شکل بالقوه ای پنهان است، درست همانطور که در هرج و مرج کیهانی میل به دگرگونی بالقوه ای پنهان شده است. بگذارید تعداد بی شماری از اشکال بالقوه غیر واقعی و تحقق نیافته را در اختیار خود داشته باشیم! بگذارید همه چیز در درون من با اضطراب کیهانی ابتدایی آفرینش به لرزه درآید، گویا هم اکنون از عدم و نیستی پدید می آیم!

من فقط می توانم در آغاز یا پایان این جهان زندگی کنم.

## کنایه و خود وارونه گویی

**وقتی همه چیز را نفی کردید و تمام اشکال هستی را به طور کامل از بین بردید، همین جاست که دیگر هیچ چیز در مسیر منفی بافی شما نمی تواند جان سالم به در برد، حالا شما با خنده یا با گریه به چه کسی جز خودتان می توانید متوسل شوید؟ اگر چه خودتان هم مایل به این پناهگاه بودن نباشید. هنگامی که شاهد سقوط کل جهان بودید، بعد از آن دیگر چیزی باقی نمی ماند جز آنکه شما نیز سقوط کنید. سرشت بی حد و حصر کنایه آمیز، تمام محتوای زندگی را از بین می برد. البته در اینجا منظور من کنایه ظریف و پیراسته است، که ناشی از احساس غرور و برتری سطحی نیست - کنایه ای که برخی از آن برای نشان دادن جدا شدن خود از جهان به کار می برند - اما من در اینجا از کنایه تلخ و غم انگیزه و ناامیدی حرف می زنم. در واقع کنایه اصیل جایگزین اشک، تشنج و حتی خنده های ناخوشایند و جنایتکارانه می شود. تفاوت زیادی بین کنایه افراد زحمتکش و افراد تنبل و سطحی وجود دارد. کنایه در میان افراد زحمتکش، نشانه ناتوانی مزمن در شرایطی است که فرد کاملاً معصوم و بیگناه است، در حالی که این ناتوانی با احساس از دست دادن نیروهای حیاتی همراه می شود، از طرف دیگر کنایه در مورد دوم؛ از این ضرر غیر قابل جبران بی بهره است، و قادر نیست آن را در آگاهی افراد منعکس کند. کنایه تشنج درونی، عمق خطوط و چین و چروک چهره را نمایان می کند، و همچنین نبود عشق خودانگخته، ارتباط و درک انسانی را فاش می کند. کنایه یک تحقیر و تنفر سر بسته است، که از حرکات ساده لوحانه و خودجوش احساس بیزاری می کند، زیرا این کنایه فراتر از افکار افراد بی منطق و ساده لوحان است. با این وجود، افروزداری این کنایه نسبت به افراد ساده لوح غبطه می خورد. بسیار مسخره به نظر می آید چون انسان کنایی قادر به آشکار کردن تحسین خود از سادگی و معصومیت نیست، انسان کنایه آمیز، حسود و مسموم است، با تمام این صفات منفی این موجود کنایی در وجود خود مچاله می شود و به انزوا می رود. در نظر من، این کنایه تلخ و غم انگیز بسیار واقعی تر از کنایه افراد بدبین و بیخیال است. این واقعیت که خودپرستی غم انگیز تر و آزار دهنده تر است به مرور زمان آشکار می شود. خود کنایگی سرشته از افسوس است نه لبخند، حتی اگر این افسوس ها کاملاً فروخورده باشند. خود کنایگی بیانی از ناامیدی است. شما دنیا را گم کرده اید؛ و انسان خود باخته ای هستید. از این پس طغیان خنده های شوم و سمی، اقدامات شما**

را در هر مرحله تحت تعقیب قرار می دهد و آنها را در تسخیر خود نگه می دارد. بر فراز ویرانه های براثت از لبخند، شبحی شرم آور، پوزخندی آزاردهنده سر در می آورد، که حقیقتا در هم پیچیده تر از آنچه در ما سک های بدلی و همچنین سخت تر از آنچه در مجسمه های مصر باستان وجود داشت، خواهد بود.

## فقر

اگر قبول کنم که فقر و بی چیزی و نداری پدیده‌ای است که کلا در سرنوشت انسان مقدر شده است، دیگر نمی‌توانم به هیچ نوع مکتبی که ادعای اصلاحات داشته باشد، تن دهم. در چنین مکاتبی همه این آموزه‌ها به یک اندازه احمقانه و بیهوده خواهند بود. در بین حیوانات هیچ فقری وجود ندارد، زیرا آنها خودشان بدون اطلاع از سلسله مراتب و استعمار زندگی می‌کنند. فقر پدیده‌ای منحصرأ انسانی است، زیرا فقط انسان است که هموعان خود را به بردگی می‌گیرد. تنها انسانها تا این حد قادر هستند از خود و هموعان خود بیزار باشند.

تمام تلاش‌های خیرخواهانه در این جهان بر این مبنا استوار است که فقر را تا حد امکان برجسته کنند و به جهانیان نشان دهند، در واقع آنها فقر را وحشتناک تر و غیر قابل فهم تر از بی‌خانمانی مطلق نمایان می‌کنند. فقر، همانند ویرانه‌ها، ما را با فقدان انسانیت آزار می‌دهد و باعث تاسف ما می‌شود. انسان‌ها تمایلی ندارند شرایط را که باعث تحقیر انسانیت می‌شود را تغییر دهند، در حالی که به سادگی می‌توانند این وظیفه انسانی را به انجام برسانند.

ما کاملاً واقف هستیم که انسانها اگر اراده کنند می‌توانند فقر را ریشه کن کنند، در عین حال از بی‌پایانی هم آگاهیم و طعم تلخ اضطرابی را احساس می‌کنیم که در آن انسان با تمام تنگ‌نظری و بی‌منطقی‌اش ظاهر می‌شود. فقر در زندگی اجتماعی تنها بازتابی رنگ باخته از فقر درونی بی‌پایان بشر است. هر وقت به فقر فکر می‌کنم، میل به زندگی را از دست می‌دهم. من باید قلم خود را دور بیاندازم و با زاغه نشین‌ها هم سفره شوم، شاید در آنجا بتوانم فقر را بهتر و کارآمدتر از یک کتاب مسموم درک کنم. هر وقت به فقر ناگوار انسان فکر می‌کنم، به فساد و گسترش بقای آن مثل یک بیمار هولناک می‌رسم، ناامیدی و یأس وحشتناکی مرا گرفتار خود می‌کند. انسان، این حیوان منطقی، به جای ساختن نظریه‌ها و ایدئولوژی‌ها برای مقابله با فقر، باید به راحتی به نشانه‌ی همدلی برادرانه، با صداقت تمام بالاپوش خود را به دیگری ببخشد. فقر در جهان بیش از هر چیز دیگری انسانها را تهدید می‌کند و بدون شک سقوط چنین حیوان بزرگ‌بینی انفجار و دگرگونی عظیمی به همراه خواهد داشت. در مقابل فقر، من حتی از موسیقی هم شرمندم. جوهره‌ی زندگی اجتماعی بی‌عدالتی محض است. بنابراین، چگونه می‌توان از چنین مکاتب اجتماعی یا سیاسی حمایت کرد؟

فقر همه چیز را در زندگی از بین می‌برد و زیستن را وحشتناک، چندان آور و نفرت‌انگیز می‌کند. در کنار چهره‌های مهتابی اشرافیت، رنگ پریدگی فقر نیز وجود دارد: اولی، نتیجه ظرافت است، و دومی حاصل مومیایی

شدگی در اثر نداری و فقر می‌باشد، زیرا فقر انسان را به شبح و زندگی را به سایه‌ها تبدیل می‌کند، موجودات برزخی همانند بازماندگان یک هولوکاست کیهانی خواهند بود. بلوهای که ناشی از فقر هستند اثری از تطهیر و پالایش ندارند. همه آنها سراپا نفرت، تلخی و شهوت هستند که به شرارت کشیده شده‌اند و ظاهراً از بین رفته‌اند. فقر به اندازه‌ی بیماری، می‌تواند منشأ روحی پاک، آسمانی و فروتنی بی‌غل و غش در انسان باشد. با این تفاوت که فروتنی فقر کینه‌توزانه، شیطانی و انتقام‌جویانه است. در برابر بی‌عدالتی نمی‌توان شورش نسبی داشت. بی‌عدالتی نبردی بی‌پایان می‌طلبد زیرا فقر انسان را پایانی نیست.



## پرواز از صلیب

👉-- نظر من پیامبران با افرادی که هرگز به گفته‌های خود شک نمی‌کنند هیچ فرقی ندارند. به همین دلیل، با وجودیکه من پیامبران را اصلاً دوست ندارم، ولی از افراد متعصب بدم نمی‌آید زیرا آنها کمتر پیش می‌آید که به باورهای خود شک کنند. من ارزش انبیا را با توانایی تردیدشان می‌سنجم، تعداد دفعاتی که هوشیارانه از گفته‌ها و باورهای خود دفاع می‌کنند، ارزیابی می‌کنم. شک آنها را واقعاً انسان گونه جلوه می‌دهد، اما شک آنها چشمگیرتر از انسانهای معمولی و عادی است. هر چیز در آنها در راستای مطلق‌گرایی، تبلیغ، تعلیم و تربیت اخلاقی است. آنها می‌خواهند دیگران را تعلیم بدهند، تا آنها را به رستگاری برسانند، واقعیت را به آنها نشان دهند، سرنوشتشان را تغییر دهند، انگار حقایقی که آنها بیان می‌کنند بر حقایق دیگران برتری دارد. فقط تردید می‌تواند پیامبران را از دیوانگان متمایز کند. اما آیا برای تردید داشتن پیامبران کمی دیر نشده است؟ آن کسی که تصور می‌کرد پسر خداست فقط در آخرین لحظه به این اندیشه خود شک کرد. مسیح نه بر فراز کوه، بلکه حقیقتاً بر روی صلیب تردید داشت. من یقین دارم که عیسی وقتی بر روی صلیب بود به سرنوشت انسانهای بی‌نام و نشان رشک می‌ورزید و اگر می‌توانست، به پنهان‌ترین گوشه جهان می‌گریخت، جایی که هیچ کسی برای امید یا رستگاری به او التماس نمی‌کرد. من می‌توانم او را به تنهایی با سربازان رومی تصور کنم که با التماس از آنها می‌خواهد او را از صلیب پایین بیاورند، میخ‌ها را بیرون بکشند و رهایش کنند و اجازه دهند به جایی برود که دیگر طنین رنج انسان به گوشش نرسد. نه به این دلیل که او ناگهان ایمان به رسالتش را از دست داده بود- بلکه او بیش از آن به روشنایی رسیده بود که شک‌اندیش شود- از آنجائیکه تحمل دیدن مرگ دیگران، برای مردم عادی دشوارتر از مرگ خودشان است. عیسی به صلیب کشیده شد زیرا ایمان داشت که فقط با قربانی شدن او، ایده‌ها و باورهایش پیروز خواهند شد .

مردم می‌گویند: برای اینکه ما به شما ایمان بیاوریم، باید از هر آنچه متعلق به شماست، حتی از خودتان دست بکشید. آنها مرگتان را به عنوان ضمانتی برای صحت اعتقادات شما می‌خواهند. چرا مردم آثاری را که، با خون نوشته شده تحسین می‌کنند؟ زیرا چنین آثاری ضمن حفظ توهم رنج کشیدن، آنها را از هرگونه درد و رنج دور نگه

می دارد. مردم دوست دارند رد خون و اشک را در بین خطوط نوشته های شما ببینند. تحسین مردم عادی سادیستی است .

اگر عیسی بر روی صلیب نمی مرد، مسیحیت پیروز نمی شد. انسانهای فانی به هر چیزی جز مرگ شک دارند. برای آنها، مرگ مسیح اثبات نهایی براعتبار اصول مسیحیت است. عیسی به راحتی می توانست از مصلوب شدن بگریزد یا حتی تسلیم شیطان شود! کسی که با شیطان پیمان نبسته است شایسته زندگی نیست، زیرا شیطان نسبت به خدا زندگی بهتری را نشان می دهد. دلیل یکی از پشیمانی های من این می تواند باشد که شیطان بندرت مرا وسوسه کرده و فریام داده است. اما خدا هم آنقدرها دوستم نداشته که از شر شیطان نجاتم دهد. مسیحیان هنوز درک نکرده اند که خداوند بیش از آنچه آنها از او دورند، از آنها فاصله دارد. من به خوبی می توانم خداوند را تصور کنم که از انسان دلزده شده است، زیرا این انسانها فقط طلب کردن بلد هستند، خداوندی که از بی اهمیت بودن آفرینش خشمگین شده همچنین بیش از آن از آسمان و زمین که انسان از آن بهره می برد منزجر شده اند، و من او را می بینم که در حال گریز به نیستی است، همانند عیسی که از صلیب می گریخت. چه اتفاقی می افتاد اگر سربازان رومی به سخنان و التماسهای عیسی گوش فرا می دادند، او را از صلیب پایین می کشیدند و اجازه میدادند تا فرار کند؟ او مطمئناً به گوشه دیگری از جهان برای موعظه نمی رفت بلکه فقط می رفت تا در تنهایی بمیرد، بدون همدردی مردم و اشکهایشان که مملو از ترحم و تضرع است. اگر فرض را بر این بگیریم که از روی غرورش التماس آزادی نکرده است، من باور نمیکنم که این فکر به ذهنش خطور نکرده باشد. او باید واقعاً اعتقاد داشته باشد که او پسر خداست. با وجود این اعتقاد، در آن لحظه فداکاری عالی، نمی توانست به شک و تردید و ترس افتادن در چنگال هیولای مرگ مقاومت کند. روی صلیب، لحظاتی بر عیسی گذشت که اگر شک نمی کرد که پسر خداست، پشیمان می شد. او مرگ را به گونه منحصر به فردی پذیرفته بود تا از این مسیر ایده و عقایدش پیروز شوند .

بسیار خوب ممکن است که عیسی ساده تر از آن باشد که من تصور می کنم، او شکها و تاسف های کمتری داشت، زیرا او در هنگام مرگش تنها به منشا آسمانی خود شک کرد. از طرف دیگر، ما چنان غرق در تردید و پشیمانی هستیم که هیچ یک از ما جرات نمی کند خیال کند که فرزند خدا است. من از عیسی به خاطر موعظه ها، اخلاق، ایده ها و ایمانش متفهمم، من او را تنها بخاطر لحظات واقعاً غم انگیز زندگی اش که لحظات شک و پشیمانی بود، دوست دارم، هرچند که این لحظات برای من نه جالبند و نه آنها را دردناک می پندارم، زیرا اگر قرار بود از روی رنج کشیدن مردم را قضاوت کنیم، چه بسیار رنج دیدگانی بودند که شایستگی داشتند قبل از عیسی خود را فرزند خدا بنامند!

## آیین ابدی

۵-۵-۵-ن توانایی این را ندارم بدون اینکه سرگیجه‌ای مضاعف را، چه از پیرامون بیرونی و چه از عمق درونم تجربه کنم از بی نهایت صحبت کنم- گویی، به ناگهان از وجود خود دست کشیده‌ام و خودم را به گردباد انداختم و با سرعت اندیشه حرکتی را در فضا شروع کرده‌ام. مسیر من به سمت یک نقطه‌ی ابدی و غیرقابل دسترسی ختم می‌شود. هرچه این نقطه به فاصله غیرقابل تصویری منتقل شود، دوران سرگیجه آور گردباد باعث ایجاد حرکات سریع تری می‌شود. که هیچکدام از اینها درخشان و زیبا نیستند، بلکه آنها اشکال پیچیده‌ای از شعله‌های کیهانی را دارا هستند. وقتی جهان به لرزه می‌افتد و با سرعت وحشتناک و جنون آمیز می‌چرخد، گویی آخرالزمان نزدیک می‌شود. بدون تجربه این احساس عجیب غریب و سرگیجه‌آور از پایان جهان نمی‌توان معنای نامحدود ابدیت را درک کرد. این پارادوکس بی نهایت است: این احساس، پایان را واقعی‌تر نمایان می‌کند و در عین حال آن را بیش از پیش غیرممکن می‌سازد، زیرا بینهایت، هم از نظر زمانی و هم از نظر مکانی به پوچی منجر می‌شود. چگونه می‌توانیم در آینده به چیزی دست بیابیم وقتی در پشت سر خود از لیتی داریم که در آن هیچ عملی به نتیجه نرسیده است؟ اگر دنیا معنایی داشت، تا امروز برای ما آشکار شده بود و ما آن را می‌شناختیم. چگونه هنوز می‌توانم باور داشته باشم که در آینده رازهای دنیا بر من افشا خواهد شد، در صورتی که نا بحال هیچ کدام بر ما آشکار نشده است؟ اما من واقفم که دنیا هیچ معنایی ندارد؛ با وجودیکه همه ادعا دارند دنیا بینهایت است اما به نظر من این تفکر از اصل و بنیان غیر منطقی بوده است. معنا فقط در یک جهان محدود قابل تصور است، جایی که فرد قادر است به همه خواسته‌هایش دست یابد، جایی که مرزها و محدودیت‌هایی برای جلوگیری از بازگشت ما وجود دارد، نقاط مرجع روشن، که تاریخ را به سمت هدفی مشخص هدایت کند، توسط تئوری پیشرفت پیش بینی شده است. بی نهایت به هیچ هدفی منتهی نمی‌شود، زیرا کاملاً موقتی است. "همه چیز" در مقایسه با بی نهایت بسیار ناچیز است. هیچ کس نمی‌تواند بدون اینکه دچار سرگیجه شود، تجربه‌ی اضطراب عمیق و فراموش نشدنی را داشته‌باشد. چگونه می‌توان بر حس اضطراب غلبه کرد وقتی همه به یک اندازه ابدی هستند؟

بینهایت هرگونه راه حلی برای مسئله معنا را غیرممکن می‌سازد. وقتی فکر می‌کنم که جهان به دلیل بی نهایت فاقد معنا می‌شود، لذت و شغف غیر طبیعی وجودم را فرامی‌گیرد. گذشته از آن "معنا" چه فایده‌ای برای انسان دارد؟ آیا نمی‌توانیم بدون معنا زندگی کنیم؟ بی معنایی مطلق جهان را به سوی سرمستی و عیاشی و بی‌منطقی سوق می‌دهد. از آنجا که دنیا معنایی ندارد، بگذارید راحت و آزادانه زندگی کنیم! اجازه دهید بدون اهداف مشخص یا آرمانهای

دست نیافتنی زندگی را سپری کنیم. خود را در آغوش گردباد خروشان بی نهایت بیندازیم، مسیر پر پیچ و خم آن را در فضا دنبال کنیم، در شعله های آن بسوزیم و به جنون کیهانی و هرج و مرج و بی نظمی مطلق آن عشق بورزیم! شخص باید بذره های این هرج و مرج کیهانی را در خود پرورش دهد تا بتواند معنای آن را درک کند. زندگی کردن در بینهایت، و همچنین تمرکز طولانی مدت بر روی آن، ترسناک ترین درسی است که در هرج و مرج و طغیان می توان یاد گرفت. بینهایت تا ریشه های وجودتان متزلزل می کند، نظم موجود در زندگیتان را مختل می کند، از طرف دیگر شما را وادار می کند امور پیش پا افتاده و کم ارزش و اتفاقیهای تصافی را ناچیز دانسته و ناخواسته فراموش کنید .

چه سعادت! وقتی همه امیدهایمان را از دست می دهیم، هنوز می توانیم در بینهایت خود را به محدوده ای بی حد و مرز پرتاب کنیم، و با گردباد و آشوب فراگیر جهانی همراه شویم. چه شادمانه است که انسان بتواند، توسط جنون این حرکت بی وقفه را در اختیار خود داشته باشد، در چنین حالتی فرد با وجود جنون کمتر به مرگ خود می اندیشد، تا آرزوی بربریت عمومی و تعالی بی حد و مرز را تحقق بخشد! بگذارید چنین برداشت شود که سقوط ما از این گردباد به معنای انقراض تدریجی نیست، بلکه تداوم رنج و عذاب ما در هرج و مرج می تواند آغازگر این زندگی باشد. بگذارید حال پر سوز گداز و پردردِ درام نامحدود بار دیگر در تنهایی مرگ به سراغمان بیاید تا گذشتن ما از نیستی شبیه روشنایی باشد که راز و رمز بی معنا بودن این جهان را تقویت کند.

یکی از عناصر اصلی بینهایت نفی فرم و شکل آن است. وقتی بینهایت به طور مطلق اتفاق می افتد، هر چیزی را که شکل بگیرد، متبلور و یا تمام شود از بین می برد. آیا موسیقی هنری نیست که به بهترین وجه بی نهایت را بیان می کند زیرا همه اشکال را در حالت شناور جذاب و غیر قابل و صف زایل و نابود می کند؟ فرم همیشه به تکمیل آنچه تکه تکه و پراکنده است تمایل دارد و با متمایزسازی محتوای آن، به محو کردن چشم انداز جهانشمول بینهایت می پردازد؛ بنابراین فقط برای زدودن محتوای زندگی از هرج و مرج فعالیت می کند.

فرمها حالتی از توهم هستند که فراتر از شکوفایی خود، واقعیت خالص را به همانند ضربان های شدید نمایان می سازند. تمایل بیش از حد به فرم از عشق به کرانه ها ناشی می شود، اغوا کردن مرزهایی است که هرگز به افشاگری های متافیزیکی نمی انجامد.

متافیزیک، مانند موسیقی از تجربه بینهایت سرچشمه می گیرد. هر دو در اوج خلاقیت رشد می کنند و باعث سرگیجه می شوند. من همیشه این سوال را با تعجب از خودم می پرسم که چرا کسانی که در این حوزه ها

شاهکارهایی خلق کرده اند همه آنها دیوانه نشده اند. موسیقی بیش از هر هنر دیگری به چنان تمرکزی احتیاج دارد که فرد می تواند در پی لحظات خلاقیت و آفرینش خود به راحتی ذهن و عقل خود را از دست بدهد. همه آهنگسازان و موسیقیدانان بزرگ در اوج قدرت خلاقیت خود یا باید خودکشی کنند یا دیوانه شوند. آیا همه کسانی که مشتاق بینهایت هستند در طی مسیر جنون نیستند؟ هنجار و ناهنجار بودن، دیگر هیچ مفهومی ندارند می توان درک کرد که آنها معنای خود را از دست داده اند. بگذارید در جلسه بی نهایت زندگی کنیم، بگذارید به همه آن چیزهایی که بی حد و مرز هستند صادقانه و بی ریا عشق بورزیم، بیایید فرم ها را از بین ببریم و ویرانشان سازیم و تنها آیین بدون فرم و شکل را که آیین بی نهایت است بنیان بگذاریم .

## تغییر شکل ابتدال

از آنجا که من فوراً نخواهم مرد و یا اینکه هر روز نخواهم توانست معصومیت خود را بدست آورم، به طور روزانه انجام حرکات و رفتارهای تکراری، دیوانگی و جنون محض خواهد بود، باید به هر قیمتی که است، بر ابتدال غلبه کرد و راه را برای تغییر و تحول گشود. چقدر غم انگیز است دیدن انسانهایی که خودشان را دور می‌زنند، و به جای احیای مجدد نوری در درون خود، سرنوشت خود را انکار می‌کنند، زیرا آنان ناخواسته مست از تاریکی نابسامان خود هستند! چرا ما نمی‌خواهیم از رنج، درد و آزار، آنچه بهترین است را بدست آوریم؟ چرا لبخند و شادی را پاس نداریم تا بتوانیم از این روزنه به تمام سرچشمه‌های حیات بخش آن دست بیاییم. همه ما دارای دو دست هستیم، اما هیچ کس فکر نمی‌کند چگونه از طریق حرکات ظریف و با مهارت خاص می‌توانیم از دستان خود برای انتقال و تفهیم اندیشه‌هایمان استفاده کنیم، ما دستان خالق در را در یک اثر نقاشی تحسین می‌کنیم، ما دوست داریم در مورد معنای آنها صحبت کنیم، اما همین دستها در بیان فاجعه درونی ما سخت ناتوان و معذور می‌شوند، اگر بخواهند از تراژدی درونی ما چیزی را نمایان کنند چنان سفت و سخت و ناهماهنگ می‌مانند که انگار هیچ وقت توان انجام کاری را نداشتند، اگر دستی شبه گونه و غیر مادی را فرض کنیم این دستها دارای طیفی خاص، شفاف مانند بازتاب غیر مادی غیر قابل لمسی خواهند بود، که حالت‌های عصبی، متشنج را همانند اسپاسم دم آخر زندگی که جسم خشک و ناتوان می‌شود را نمایان خواهند کرد، یا اگر اینچنین نباشد، پس یک دست سنگین، دست تهدید آمیز، بیرحمانه و سخت خواهند بود! دست‌ها باید به ما بیشتر از دردها و رنجها و افسوس‌ها یا از لبخند یا دعا بگویند. موهبت بیان محض زاده تحول مداوم و دائمی است همین تحول پی در پی ما را به یک مرکز نوری قدرتمندتر از خورشید تبدیل می‌کند. اگر نه فقط دستان ما، بلکه صورت و هر چیز دیگری که شامل فردیت ما باشد در آن شرکت خواهند کرد. حضور و وجود برخی از افراد برای دیگران معنای اوج هیجان، سستی، و یا روشنگری خواهد شد، چنین افرادی از باطل و گسیخته بودن هیچ اطلاعی ندارند، بلکه آنها فقط در پی ارتباطی هستند که در مسیر آن ارتباط رسیدن به اوج به همان اندازه که لذتبخش است سرگیجه آور هم هست یعنی در عین آرامش باعث اضطراب و آشوب می‌شود. شاید به همین دلیل است که من احساس آرامش عجیبی می‌کنم، زیرا می‌دانم افسوس رشد می‌کند متورم می‌شود، و همانند غم و اندوه ریشه می‌دواند. آیا ترس از آینده‌ای که قابل پیش بینی نیست مشکل اصلی من است؟ یا من وحشت و اضطراب درونی دارم؟ اضطراب در مورد مرگ، بر توان و قدرت زندگی

من غلبه کرده است آیا می توانم با این وسواس به زندگی خود ادامه دهم؟ آیا همه این اتفاقها از درون زندگی است یا یک رویای پوچ و بی ارزش دنیوی می باشد؟ در من تخیل گروتسک دیو صفتی ساخته و آماده می شود. شخصیت اهریمنی این جهان در اضطراب من متمرکز شده است - ترکیبی از حسرت ها، رویاهای نامشخص و مبهم، و غم و اندوه غیر واقعی هستند. آنچه ما بر روی زمین می افشانیم، رایحه گلها نیست بلکه همانند دود و گرد و غباری است که بعد از یک تحول ناگهانی پدیده آمده باشد.

## بار عظیم غم و اندوه

آیا غم دیگری غیر از غم و اندوه مرگ وجود دارد؟ قطعاً غمی عظیم تر و دردناکتر از مرگ نیست، زیرا غم و اندوه واقعی سیاه و سفید است، که البته فاقد جذابیت و رویا می‌باشد. در غم و اندوه خستگی بیشتری نسبت به مالخولیا یا سودا زدگی وجود دارد. به همین دلیل فرد را به انزجار از زندگی، و افسردگی حاد سوق می‌دهد. تفاوت عمده بین اندوه و درد در این است که: اندوه تحت تأثیر انعکاس‌ها و واکنش‌های فرد است، در حالی که مورد دوم یعنی درد سنگینی ماده مهلک احساس را بر دوش می‌کشد. هر چند که سرانجام هر دو فقط به مرگ منتهی می‌شوند، هرگز به عشق ورزیدن یا تعالی وابسته به عشق شهوانی منجر نخواهند شد. اروس به معنای زیستن بدون واسطه در ضرورت رازآلود زندگی است که - با توجه به معصومیت ذاتی هر تجربه وابسته به عشق شهوانی - توهمی از آزادی را ایجاد می‌کند. از طرف دیگر، ناراحت بودن یا رنج کشیدن، به معنای ناتوانی در شرکت مستقیم و به صورت ارگانیک در جریان سیر زندگی است. غم و اندوه و همچنین رنج، وجود برای ما نشان می‌دهند. زیرا فقط از طریق این دو می‌توانیم به جدایی خود از جهان عینی آگاه‌تر شویم، این جدایی باعث ایجاد اضطرابی می‌شود که این اضطراب ناخواسته به شخصیت فرد کیفیتی تراژدیک می‌بخشد.



## خود تخریبی از طریق کار

انسانها به طور کلی بیش از حد مجاز کار می کنند تا جایی که خودشان را فراموش می کنند. کار لعنت و نفرین است که انسان به لذت تبدیل کرده است. کار کردن به خاطر خود کار، لذت بردن از یک تلاش بی نتیجه و بی ثمر است، تصور کنید که می توانید خودتان را با کار کردن مداوم و سخت قانع کنید، در حالیکه همه ی این چیزها نفرت انگیز و غیر قابل درک هستند، کار دائمی و بدون وقفه کسل کننده است و انسان را بی اهمیت، بی هویت و بی خاصیت می کند. کار مرکز توجه انسان را از قلمرو ذهنی به قلمرو عینی اشیا تغییر می دهند، در نتیجه، انسان دیگر علاقه ای به سرنوشت خود نشان نمی دهد، بلکه بر روی حقایق و اشیای پیرامون خود متمرکز می شود. چیزهایی که می توانند باعث تجلی دائمی و تحول درونی زندگی انسان باشند ناخواسته به ابزارهایی برای ظاهر سازی و خودنمایی تبدیل می شوند و به مرور زمان انسان از خود درونی یا وجودی خویش دست می کشد. در دنیای مدرن، کار به فعالیتهای مطلقاً بیرونی گفته می شود، انسان دیگر خود را از طریق کار کردن دائمی مشغول نمی سازد، بلکه اشیایی را که برای ارتقا و پیشرفت خود نیاز دارد، می سازد. اینکه هر یک از ما باید شغلی داشته باشیم، باید به شکل ساده ای از زندگی بپردازیم که احتمالاً مناسب شرایط و روحیه ما نیستند، این نشان دهنده تمایل به کار کردن جهت خسته کردن روحیه انسان است. انسان کار را برای روحیه و ادامه مسیر زندگی خود مفید می داند، اما این اشتیاق او گرایش او را به شر و پلیدی نشان می دهد. وقتی انسانی مشغول کار است، ناخودآگاه خود را فراموش می کند؛ اما این فراموشکاری او ساده و بی آلایش نیست، بلکه بیشتر از جنس حماقت است. از طریق کار، انسان از یک موقعیت موضوعی به موضوع بزرگتر و ناشناخته تری نقل مکان می کند به عبارت دیگر، او به یک حیوانی با نقص های فراوان تبدیل می شود - حیوانی که به اصل و بنیان خود خیانت کرده است، و آنرا به کنار زده و وارد یک مرحله ناشناخته شده است. به جای زندگی کردن برای خودش - نه به صورت خودخواهانه بلکه از نظر معنوی و اتوماتیک به بالندگی می رسد - انسان به برده ناتوان و مفلوک در درک واقعیت خارجی تبدیل شده است. آن همه وجد، بینایی، تعالی و مکاشفه کجا رفت؟ جنون متعالی یا لذت ناب شرارت کجاست؟ لذت منفی که شخص در کار کردن پیدا می کند، نشان دهنده وجود فقر و ابتذال و کوته فکری در زندگی روزمره است. چرا این کار بیهوده را کنار نگذارید و دوباره بدون تکرار همان اشتباه بی فایده دوباره شروع نمی کنید؟ آیا آگاهی ذهنی و

دانایی برای رسیدن به جاودانگی کافی نیست؟ این احساس برای ابدیت یا جاودانگی است که تحرک و فعالیت دیوانه‌وار کار را در ما از بین برده‌است، زیرا کار نفی کننده جاودانگی می‌باشد. هرچه کالاهای بیشتری در قلمرو این جهان بدست می‌آوریم و ذخیره می‌کنیم و یا هرچه شدت کار خارجی ما بیشتر باشد، از ابدیت و جاودانگی دورتر و دورتر می‌شویم، در نتیجه جاودانگی تبدیل به رویایی غیر قابل دسترس برای ما می‌شود. از این رو دیدگاه محدود برای افراد فعال و پرنرژی، ابتکار افکار و اقدامات آنها است. من کار را با هیچ یک از منافع منفعل و وسوسه یا رویایی مبهم و حتی با تحولات دست نیافتنی مقایسه نمی‌کنم. با این حال، من یک فرد باهوش ولی تنبل و بیتحرک و ناظر را به فردی با فعالیت تحمل ناپذیر و وحشتناک ترجیح می‌دهم. برای بیدار کردن دنیای مدرن، باید تنبلی را ستود. انسان تنبل درک دقیق تری و تیزبینانه تری از واقعیت متافیزیکی، نسبت به انسان فعال و تلاشگر کار فیزیکی دارد.

فاصله‌های دور، که خلا بی نظیری را بر فراز جهان ایجاد می‌کنند من را مجذوب خود کرده‌اند، احساس پوچی در من رشد می‌کند. و همانند مایع سبک و لطیف غیر قابل وصفی در تن و جان من روان می‌شود. در روند پیشروی خود، گشایشی دروازه‌ای به بی‌نهایت را احساس می‌کنم، که این حضور مرموز متناقض ترین احساسات را در من پدید می‌آورد که تا به امروز برای زنده ماندن در روح انسان خانه داشته‌است. با این تفاسیر من همزمان خوشحال و ناراضی، متعالی و افسرده هستم. هم لذت و هم ناامیدی در متناقض ترین شکل هارمونی خود بر من چیره می‌شوند، آنچنان شادم و در عین حال آنقدر غمگین هستم که اشکهای من منعکس کننده کائنات و زمین هستند. حتی به خاطر لذت غم و اندوه هم که شده، من آرزو می‌کنم، ای کاش هیچ مرگی بر روی این زمین نبود.

## درک و احساس پایانی

من فقط توانایی این را دارم که در مورد غم و شادی سرانجامها صحبت کنم. من تنها به رویدادها و چیزهایی که بدون ملاحظه و سازشکاری خود را نشان می دهند، علاقه مند هستم. که شما هرگز آن را جز در تلاطم و اندوه، سرمستی و هیجان آخرین لحظات زندگی نخواهید یافت. آیا ما به پایان همه آنچه داریم نرسیده ایم؟ راستی این همه اضطراب و نیستی برای چیست؟ آیا جز این است که از لذت انحرافی، غم و اندوه نهایی ما نشأت می گیرد؟ آیا دلیل عشق والای ما برای ابدیت و جاودانگی از نیستی و گذرا بودن زندگی است؟ آیا واقعاً وجود می تواند تبعیدگاهی برای ما و باعث بی خانه و بی وطن شدن ما شود.

من باید علیه خودم مبارزه کنم، بیشتر از آن باید از سرنوشت عصبانی شوم، تمام مقاومتی را که در برابر تغییر شکل من و دگرگونی من وجود دارد، باید اساسی و از ریشه نابود شوند. بگذارید برای من، فقط آرزوی نور و تاریکی وجود داشته باشد! باشد که هر یک از اقدامات من پیروزی یا سقوط، پرواز یا شکست همه شان یکسان باشند! بگذارید زندگی به سرعت یک رعد و برق همراه من رشد کند و بمیرد. اجازه ندهید که ابتدال و منطقی بودن این وجود عادی، لذت ها و عذاب و شکنجه های درونی را خراب کنند. نگذارید لذت بردن از لحظات غم انگیز، آخرین امید و شادی من را نابود کنند!

زنده ماندن در لحظات تنش زای شدید جسمانی برای انسان امتیاز نیست، بلکه نشان کم عقلی و حماقت اوست. آیا زنده ماندن فقط برای بازگشت به شرایط عادی و یا وجود داشتن ساده کافی است؟ بقا و ادامه حیات بعد از یک لذت جنسی ساده به اندازه تجربه زیستی پوچگرایانه بی معنی است، برای همین نمی توانم درک کنم که چرا مردم در هنگام ارگاسم خودکشی نمی کنند؟ چرا مردم زنده ماندن را امری غیر عادی و مبتذل نمی دانند؟ چنین لرزش شدیدی هرچند کوتاه باید در عرض چند ثانیه ما را به خاکستر تبدیل کند، اما اگر این لذت ما را نکشد، باید خودمان به چنین عملی اقدام کنیم....چه بسیارند انواع مختلف مرگ که می توان از آنها برای نابودی خود استفاده کرد، با این حال، هیچ کس شهامت و اصالت آن را ندارد که به خودکشی جنسی دست بزند، که مرگی به مسلمی و قابل درکی انواع دیگر مرگها است، که البته در این نوع مرگ گذر به سمت نیستی از اوج لذت جسمی و جنسی آغاز می شود، پس چرا این مسیر لذتبخش را در پیش نمی گیریم؟ درخشش روشنائی تلخ در فراموشی نهفته در لذت جنسی

کفایت می‌کند، که در اینصورت دیگر مرگ جنسی یک توهم و خیالپردازی ظاهری نیست. وقتی انسان دیگر تحمل یکنواختی و واقعیت وجود عادی زندگی را نداشته باشد، در هر تجربه ای که در زندگی داشته باشد از آنها به عنوان فرصتی برای خودکشی استفاده می‌کند. عدم امکان زنده ماندن از چنین حالت‌های خارق العاده از وجد و هیجان، وجود را درهم خواهد شکست و به نابودی محض خواهد کشید. پس از آن دیگر هیچ کس شک نخواهد کرد که افراد زیادی پس از گوش دادن به برخی از سمفونی‌ها یا تحسین کردن چشم انداز بی نظیر به آرزوی شیرین خود یعنی مرگ دست می‌یابند.

و وضعیت انسان این جانور رانده شده از زندگی، برای خود او هم خیلی غم‌انگیز است، زیرا دیگر ارزش‌های ساده زندگی او را راضی نمی‌کنند. برای حیوانات، زندگی همین است که می‌گذرد، ولی زندگی برای انسان سرشار از ابهام و سوال است، برای انسان، زندگی یک علامت سوال و صد در صد علامت سوالی غیرقابل برگشت است. زیرا انسان هرگز هیچ پاسخی برای آن پیدا نکرده و در آینده هم نخواهد یافت در نتیجه زندگی نه تنها معنایی ندارد؛ هرگز در آینده هم نمی‌تواند معنایی داشته باشد.

## شیوه و رفتار اهریمنی رنج

اگر در این جهان انسانهای خوشبخت و شادی وجود دارند، چرا آنها بیرون نمی آیند، تا از شادی فریاد بزنند، سعادت و خوشبختی خود را در خیابان ها اعلام کنند؟ چرا این همه احتیاط و خویشتنداری در پیش می گیرند؟ اگر من به خاطر شادی، از آرامش و رضایتی مداوم برخوردار بودم، همه آن چیزهایی را که داشتم در درون خود نگه نمی داشتم. بلکه من آنها را سخاوتمندانه با دیگران به اشتراک می گذاشتم. خودم را رها می کردم تا توسط نیروی جوشانی که در من وجود دارد و به من زندگی بخشیده است به حرکت در بیایم. اگر شادی و سعادت وجود دارد، باید آن را با دیگران مشترک شد، و تا حد امکان به اطرافیان منتقل کرد. پس شاید افراد واقعاً خوشحال و شادمان از سعادت خود آگاه نباشند، یا شاید هم بتوانیم بخشی از آگاهی خود را در ازای اندکی از نا آگاهی شان به آنها وام بدهیم. چرا رنج سراسر اشک و فریاد و لذت به تمامی رعشه و ترس است؟ اگر انسان همانطور که از دردهای خود آگاه است، از لذتهایش نیز آگاه باشد، ناچار نخواهد بود، لذتهایی را که قبلاً داشته به طور مداوم احیا کند. اگر چنین رویه ای در زندگی انسان باشد آیا توزیع شادی و غم و اندوه در جهان عادلانه تر خواهد بود؟

پس اگر درد به راحتی فراموش نمی شود، دقیقاً به این دلیل است که درد ها جایگاه مهمی در آگاهی هر فردی اشغال کرده اند. البته افرادی که رنج زیادی کشیده اند، حتماً باید چیزهای بسیاری را فراموش کنند. انسانهای عادی کسانی هستند که چیزی برای فراموش کردن ندارند. در حالی که دردها شخصیت دارند، لذتها اشکالی مبهم با خطوط نامشخص هستند که راحت ذوب می شوند و از بین می روند. به یاد آوردن سعادت و شادی و شرایط پیرامون آن، بسیار سخت است - در حالی که یاد و خاطره درد مهیج است و شرایطی که آن را پدید آورده بیشتر آنرا دردناک می کند. بنابراین، لذت را نمی توان به طور کلی فراموش کرد - افرادی که از زندگی لذت می برند و احساس سعادت دارند در کهنسالی فقط اندکی دچار احساس شک و شبهه می شوند در حالی که اشخاص رنج دیده در بهترین حالت به تسلیمی تلخ می رسند. اگر کسانی باشند که ادعا کنند لذت بردن از زندگی خودخواهانه است و باعث می شود که رابطه انسان با زندگی واقعی قطع شود، این تعصب همان اندازه که گروهی دیگر نزدیک شدن به زندگی واقعی را از طریق رنج میسر می دانند بی شرمانه است. در هر دو شرایط این تعصب ها منجر کننده هستند. منشأ کتابی آنها بر علیه همه کتابخانه ها اعلام جرم می کند و ارزش تجربه واقعی را، که تا انتها انجام شده به اثبات می رساند.

تصور مسیحیان از رنج به عنوان راهی برای عشق، اگر نگوییم از همان دروازه اصلی آن، ولی می توان گفت اساساً دروغ و فریب است. اما آیا مسیحیت فقط در این یک مورد اشتباه کرده است؟ آیا اشتباهات آنها فراتر از این نکته قرار نگرفته است؟ سخن گفتن از رنج به عنوان راه رسیدن به عشق، به این معناست که هیچ چیز از صفات اهریمنی رنج نمی دانیم. زیرا این واضح است که شما از پله های رنج بالا نمی روید، بلکه با رنج فقط می توانید به سمت پایین مسیر سقوط کنید زیرا این مسیر دو انتها دارد یکی به دوزخ و دیگری به بهشت ختم می شود، قطعاً شما با رنج به بهشت نخواهید رسید. نوری خیره کننده که در طول مسیر زندگی شادمانه است جاودان و ماندگارتر از تاریکی است که در انتهای مسیر زندگی با رنج و درد همراه است.

رنج باعث جدایی و فاصله غیر قابل باوری می شود؛ مانند یک نیروی گریز از مرکز شما را از مرکز زندگی، و از قلب جهان دور می کند، مرکز زندگی جایی است که همه چیز به سمت وحدت گرایش دارد. اصل الهی با تلاش در جهت تلفیق و مشارکت کیهانی خود را در جوهر همه چیز شناسایی می کند. از طرف دیگر، اصل شیطانی، یک اصل در هم آمیختگی و دوگانگی است که این از ویژگی های همه رنجها است.

از طریق لذت معنوی یا مادی، شما ساده لوحانه و معصومانه در بازی زندگی شریک می شوید، ناخودآگاه به پویایی "وجود" می پیوندید، هر یک از ذره های وجودتان با لرزش های غیر منطقی کل وجودتان را به ارتعاش درمی آورند. جدا شدن از دنیا از طریق رنج منجر به درونگرایی مفرط و متناقضی می شود، که حاصل آن سطح بالایی از آگاهی نسبت به جهان می باشد، در جنین شرایطی جهان، با همه شکوه و عظمت، و غم، درد و اندوههایش به امر کاملاً خارجی و متعالی تبدیل می شود. بنابراین اینچنین گسسته از جهان، بسیار تنها با موقعیتی عجیب و جبران ناپذیری، چگونه می توانیم چیزی را فراموش کنیم؟ ما می خواهیم فقط آنچه را که باعث رنج ما شده است فراموش کنیم. با این حال، خاطراتی که برای ما قابل ارزش هستند و تمایل داریم در ذهن خود نگهداری کنیم در جریان برخی از پیچ و تاب های بیرحمانه و متناقض ناپدید می شوند. اما وقتی می خواهیم بعضی چیزها را فراموش کنیم. آنها ناخواسته خود را برای همیشه در ذهن ما ثابت می کنند.

انسانها به طور کلی به دو دسته تعلق دارند:

کسانی که دنیا برای آنها شرایط و فرصت هایی جهت درونی سازی فراهم می آورد، این افراد کسانی هستند که دنیا برای آنها خارجی و عینی باقی می ماند. برای درونگرایی واقعی وجود عینی، فقط یک بهانه ساده لوحانه است، زیرا درونگرایی فقط به همین ترتیب میتواند معنا داشته باشد. از طرفی دیگر تقدیرگرایی عینی را بدون وجود تعدادی از

توهمات نمی توان تفصیل کرد شاخ و برگ داد و توجیه کرد. البته این توهمات هم دارای نقض هایی هستند، اصلی ترین نقص آنها این است که به راحتی وبا نگاه یک فرد نافذ قابل تشخیص هستند، و راز شان برملا می شود. چشم همه انسانها آتش سوزی، طوفان، انفجار یا منظره های طبیعت را می بینند. اما چگونه بسیاری از آنها شعله های آتش، رعد و برق، گردبادها یا هارمونی ها را نمی بینند؟ چه تعداد از آنها زیبایی درونی دارند که رنگ و بویی به سودازدگی خود ببخشند؟ برای انسانهای بی تفاوت، که طبیعت برایشان عینیت سرد و بی روح است، زندگی حتی زمانی که سرشار از لذت و شادمانی است، برای او زندگی مجموعه ای از فرصتهای از دست رفته بحساب می آید.

هرچقدر عذاب من دردناک باشد، به تناسب آن انزوای درونی من بزرگتر خواهد بود، در نتیجه این انزوا همان فاصله ای است که بین من و دنیا قرار می گیرد، و تنهایی را بیش از پیش در دسترس من قرار می دهد، اگر چه من نمی توانم در آن هدفی برای خودم پیدا کنم. وجود، با چند شکلی بودن خود، همواره باعث ایجاد شادی و لذت یا اندوه و گاهی اوقات هر دو می شود اگر چه من نتوانستم در آن معنای نهایی و عینی متعالی را بیابم. در بعضی مواقع، از نظر من زیبایی یک گل برای توجیه قطعیت و نهایی بودن جهان کافی است، در حالی که در مواقع دیگر، ابرهای کوچک که آرامش آسمان را خدشه دار می کنند، بدینی تیره و تار مرا نسبت به جهان دوباره برمی انگیزد. کسانی که بیش از حد به درونگرایی می پردازند، در ناچیزترین جنبه های طبیعت معنایی نمادین کشف می کنند.

چگونه است که من هر دم، آنچه را که در زندگی خود دیده ام در درون خودم حمل می کنم؟ تصور هولناکی است که فکر کنیم همه آن مناظر، کتاب ها، وحشت، ترسها و امور متعالی را می توان در یک مغز واحد جمع کرد. احساس می کنم که همه آنها، به عنوان واقعیت به من منتقل شده اند، و بر دوشم سنگینی می کنند. گاهی اوقات بر من غلبه می کنند و من ترجیح می دهم همه آنها را فراموش کنم. درونگرایی منجر به فروپاشی ذاتی و درونی می شود، زیرا جهان بر شما نفوذ می کند و با فشار و سنگینی بیش از حدی شما را خرد و مچاله می کند. بنابراین آیا تعجب آور نیست که بعضی از آنها چنین می کنند و برای فراموش کردن به هر چیزی - از ابتذال گرفته تا هنر - متوسل می شوند؟ من هیچ ایده ای ندارم، فقط دلمشغولم و به این امر نیز واقفم که هر کسی می تواند ایده ای داشته باشد. زیرا ایده ها هرگز باعث سقوط کسی نشده اند.

## انسان، حیوانی ضمنی

همه انسانها نقص های مشابهی دارند: آنها منتظر پیامدهای زندگی هستند، چرا که جسارت روبرو شدن با تک تک لحظات زندگی را ندارند. چرا به اندازه کافی شوق و اشتیاق در زندگی صرف نکنیم تا بتوانیم هر لحظه‌ی آن را به یک ابدیت تبدیل کنیم؟ همه ما فقط زمانی یاد می‌گیریم زندگی کنیم که دیگر انتظار و چشم‌داشتی از زندگی خود نداریم. زیرا ما در زمان حال حاضر زندگی نمی‌کنیم بلکه در آینده‌ای مبهم و دور زندگی می‌کنیم. ما نباید برای چیزی بجز درخواست های فوری و بی‌واسطه از لحظه‌های آنی زندگی انتظار بکشیم. ما باید بدون آگاهی از زمان صبر را سرلوحه زیستن خود قرار دهیم، هیچ نجات و رستگاری بدون "اکنون" وجود ندارد. اما انسان موجودی است که دیگر "لحظه" یا "اکنون" را نمی‌شناسد. در واقع او حیوانی است که در زمان محصور می‌باشد.



## حقیقت غیرممکن

**خ**وشبختی ما از چه زمانی باید آغاز شود؟ آیا خوشبختی زمانی میسر خواهد شد که ما خودمان را قانع کرده باشیم در حالی که در آن زمان هیچ حقیقتی وجود نخواهد داشت، ولی همه نجات از این پس پدیدار می شود، حتی نجات و رستگاری از طریق هیچ چیز و یا پوچی مطلق سربرمی آورد، زیرا به غیرممکن بودن حقیقت اعتقادی ندارد و از آن خوشحال نمی شود، فقط یک راه برای رسیدن به رستگاری وجود دارد، که البته او هرگز آنرا پیدا نخواهد کرد.

## فردیت

**ف** — فردگرایی برای افرادی که از ایمان محروم هستند، ممکن است به خود بزرگ بینی بیانجامد و یا شاید این افراد به بیماری خود تحقیری دچار شوند، این شخصیت‌های خاص ممکن است ناگهان به عشق بیش از حد نسبت به خود دست یابند و یا بسیار از خود متنفر شوند. اما در هر صورت، این اشخاص خود را زودتر از وقت تعیین شده درگیر می‌کنند، در نتیجه فردیت شما را ممکن است به درجه خدایی برساند و یا شاید به سطح شیطنانی تنزل دهد.

## گونه انسانی

انسان باید از گونه حیوان ناطق و منطقی بودن یا تبدیل شدن به انسان خردمند دست بکشد. او باید دیوانه شود و همه چیز را به خاطر تخیلات خطرناکش به مخمصه بیندازد، انسان برای تعالی زندگی خود، آماده است با گذشتن از تمام تعلقات جهان، مرگ را بپذیرد. و همچنین برای آنچه که این دنیا ندارد ولی وعده اش را در جهانی دیگر داده اند با اشتیاق مرگ را قبول کند. هدف ایده آل برای هر انسانی باید این باشد که از انسان خردمند بودن چشم پوشی کند برای جلوگیری از انسان بودن، خودسری مطلق تنها راه قابل دسترسی است.

## عشق در یک کلام

عشق به بشریت که از رنج و درد زندگی دنیوی سرچشمه می‌گیرد، همانند خردی است، که از بدبختی و درماندگی حاصل شده‌باشد. زیرا در هر دو مورد، ریشه‌ها پوسیده و سرچشمه هر دوی آنها مسموم شده‌اند. فقط عشق خودجوش که با بخشندگی و سخاوت صادقانه در جریان است، می‌تواند روح دیگران را بارور کند. عشق زاده شده در رنج، بسیاری از اشکها و ناله‌ها را در خود پنهان می‌کند، و آه نمی‌کشد تا مبادا اشعه‌های شفافیت و زیبایی خود را با وجود تلخی‌ها، لکه‌دار کند. رنج و تشویش و انکار نفس‌بیش از حدی در این عشق وجود دارد که باعث می‌شود چیزی جز بردباری بینهایت از این عشق بدست نیاید. زیرا در این شرایط شما همه خطاها را می‌بخشید، و آنچه اتفاق می‌افتد را بدون هیچ سوالی می‌پذیرید، و در پی آن همه کاستی‌ها را توجیه می‌کنید، اما آیا چنین چیزی هنوز عشق است؟ چگونه می‌توانی عشق بورزی وقتی تو را از همه جا حذف می‌کنند؟ در حقیقت این نوع عشق، خلا روح را که معلق بین همه چیز و هیچ چیز است به طور کاملاً عادلانه نشان می‌دهد. دقیقاً همانگونه که در دون ژوان شدن، تنها نوسدارو و راه درمان شکسته شدن قلب است، و اما در این میان مسیحیت، هیچ عشقی نمی‌شناسد: سراسر بردباری و شفقت است، که کنایه‌ای از عشق را نمایان می‌کنند، تا خود عشق را درک و تجربه کرده باشند.

## هیچ چیز مهم نیست

همه چیز ممکن است، ولی با این وجود هیچ چیز امکان پذیر نیست. همه چیز مجاز است، ولی باز هم ما اجازه انجام چیزی را به طور مطلق نداریم، اینکه ما برای انجام کاری چه راهی را در پیش می گیریم اهمیت ندارد، زیرا هیچ روشی بر دیگری برتری ندارد، و همچنین رسیدن یا نرسیدن به آنچه که هدف ما بوده دارای اهمیت نیست. داشتن و نداشتن ایمان همانند فریاد کشیدن و خاموش ماندن تفاوتی ندارد. برای همه چیز یک توضیح وجود دارد، و هنوز چیزی برای شرح موضوع هایی که هدف زندگی ما هستند وجود ندارد، همه چیز واقعی است و در عین حال آنچه ما می بینیم غیر واقعی و فانتزی است. زندگی عادی، و همزمان غیر عادی است و همچنین اتفاقات موجود در عین اینکه باشکوهند ولی بی روح و بی رمق هستند، هیچ چیز بیش از چیزهای دیگر ارزش ندارد و همچنین هیچ ایده ای بهتر از بقزه ایده های دیگر نیست. پس با تمام آنچه گفته شد، چرا از غم و اندوه ایمان غمگین می شویم و از شادی و هیجان خود لذت می بریم؟ چه اهمیتی دارد اشکهای ما از لذت یا درد ناشی شوند؟ به اندازه ای که ظرفیت دارید عشق بورزید و همزمان با آن از شادی که از عشق نشات می گیرد متنفر باشید. همه چیز را در هم بریزید و با تلاش فراوان با هم مخلوط کنید، دانه ای برف باشید که در هوا رقصان است، گلی باشید که در جهت جریان آب به سمت پایین شناور است - شجاعت داشته باشید وقتی به آن نیازی ندارید، ترسو و بزدل باشید وقتی شرایط ایجاب می کند، شجاعت به خرج دهید! چه کسی می داند؟ شاید شما هنوز هم بتوانید برنده باشید! آیا واقعاً باختن و بردن شما مهم است؟ آیا چیزی برای برنده شدن در این دنیا وجود دارد؟ در همه دستاوردها ضرر و زیان وجود دارد و همچنین در هر ضرری یک سود و دستاورد وجود دارد. چرا باید همیشه در یک موضع مشخص و قطعیه دنبال ایده های روشن و کلمات معنی دار باشیم؟ احساس می کنم من در پاسخ به تمام سؤالاتی که برای من مطرح شده است و یا از من پرسیده شده است باید از دهانم آتش بیرون بریزم زیرا بواقع هیچ جوابی برای آنها ندارم.

## سرچشمه‌ی شر

چگونه می‌توانیم با ناراحتی و اندوه مبارزه کنیم؟ در واقع با مبارزه با خودمان می‌توانیم با اندوه هم بجنگیم، برای اینکه ناراحتی از درون ناشی می‌شود، و به اتفاقات بیرون ارتباطی ندارد. اگر می‌توانستیم دائماً به خود یادآوری کنیم، که همه شرایط و اتفاقات، بازتابی از آگاهی و هوشیاری ما هستند که به حساسیت حواس ما بستگی دارند، پس از آن می‌توانستیم به حالتی از شفافیت دست یابیم، که واقعیت نسبت اصلی خود را بازمی‌یابد. ما برای رسیدن به خوشبختی، نمی‌توانیم سودای شادمانی در سر داشته باشیم بلکه فقط توان این را داریم که خواهان ناراحتی و رنج کمتر باشیم.

در ناامیدی زندگی کردن نشانه استقامتی شگرف است، در حالی که کودن و احمق بودن بعد از یک ناراحتی بزرگ نشانه‌ی نقض و کمبود است، لازمه کاهش ناراحتی تسلط بر خود و تلاش مستمر و پایدار درونی است. از طرف دیگر، هر تلاشی برای رسیدن به سعادت کاملاً بی‌فایده است. هنگامی که مسیر ناراحتی و اندوه را در پیش گرفتید؛ نمی‌توانید مسیر خود را دوباره برگشت بزنید و تکرار کنید، زیرا این مسیر بی‌بازگشت است.

افراد می‌توانند در شاد بودن در نهایت به اندوه برسند پس در شادمانی‌های موجود غافلگیریهایی ناخوشایند بیشتری نسبت به اندوه نهفته است. وقتی خوشحال و شادمان می‌شویم طرح دنیا برای ما درست به نظر می‌رسد. اما زمانی که غمگین هستیم آرزو می‌کنیم؛ ای کاش دنیا هر چیزی می‌بود جز آنچه که آن موقع تجربه می‌کنیم. اگرچه کاملاً آگاهیم که منبع ناراحتی در درون خود ماست، اما با این وجود نقص شخصی را به نقص متافیزیکی تعبیر می‌کنیم. هوشیاری از ناراحتی و اندوه هرگز به اندازه کافی سخاوتمندانه نیست که تاریکی خود را در جهان تصدیق کند. ما با جایگزینی فلاکت ذهنی و درونی خود با مشکل عینی امیدواریم که بار خود را سبک کنیم، و از سرزنشهایی که در حقیقت مربوط به خودمان است و باید به آنها پردازیم، اما متأسفانه از همه آنها گریزان می‌شویم. چنین عینی سازی در واقع اندوهمان را عمیق‌تر می‌کند، و با ارائه آن به عنوان مرگ و میر کیهانی، راه را بر هر احتمالی که باعث کاهش اندوه و یا تحمل پذیرتر شدن انسان باشد می‌بندد. نظم ناخوشایند اندوه باعث اضطراب کمتر و شگفتی‌های دردناک کمتری می‌شود. زیرا به راحتی عذاب را فرو می‌نشاند و گسترش فعالیت رنج را محدود می‌کند، این یک نقاب درونی برای درام داخلی، و همچنین نقاب رازآلود برای پوشاندن چهره عذاب است.

## ترفندهای جادویی زیبایی

هـــــرچه انسان به سعادت نزدیک می شود، حساسیتش به زیبایی بیشتر می شود. در زیبایی، همه چیز توجیه می شود و معنای خود را باز می یابد و دلیل وجودی خود را پیدا می کند. ما یک شیء زیبا را همانطور که هست می پذیریم. یک نقاشی یا یک منظره به حدی ما را خوشحال می کند که نمی توانیم آنها را غیر از آن شکلی که هست تصور کنیم. قرار دادن جهان زیر لوای زیبایی، تصدیق این تصور است که جهان همانگونه است که باید باشد، پس همه چیز دارای هماهنگی با شکوهی است، و حتی جنبه های منفی وجودی هم هیچ کاری به جز افزودن به شکوه و افسون آن کاری نمی کنند. زیبایی ما را نجات نخواهد داد، و رستگاری برایمان به بار نخواهد آورد، اما توانایی آن را دارد که ما را به شادی نزدیکتر کند. حال سوال اینجاست؛ آیا زیبایی از تضادهای دنیا در امان خواهد ماند؟ ماهیت و جذابیت خاص زیبایی در این واقعیت نهفته است که فقط از منظر عینی تناقض آمیز است، زیبایی شناختی این تناقض را اینگونه بیان می کند: نمایش و بازنمایی امر مطلق از طریق فرم، به اشکال بینهایت و نامتناهی شکل محدود و عینی می بخشد. این تجسم امر مطلق که در عباراتی محدود صورتبندی می شود، خود را فقط برای کسانی نمایان می کند که احساسات زیبایی شناسانه بر او غلبه می کند، از هر دیدگاه دیگر این تنها تضاد بین موصوف و صفت است. به همین دلیل، در هر زیبایی ایده آل، مقدار غیرقابل محاسبه ای توهم وجود دارد. اما بدتر از این، واقعیتی است که پیش فرض اساسی هر زیبایی ایده آل - یعنی اینکه جهان آنطور که باید باشد - نیست، همچنین در بررسی دقیق نتیجه ثابتی بدست نمی دهد. در واقع، جهان می توانست هر شکلی باشد به جز همانطور که هست.

## ناسازگاری انسان

چرا اکثر انسانها به طور دائم در تلاش هستند به چیزهای عالی دست یابند و یا همیشه اصرار دارند به موقعیتهای فوق العاده برسند؟ آیا بهتر نیست به جای اینکه در زیر آفتاب سوزان کار کنند تا به خواسته های دنیوی برسند در فضایی ساکت و آرام بدون استرس و تحرکی اضافی روزگار را سپری کنند؟ اصلا چه چیزی برای بدست آوردن وجود دارد؟ این همه تلاش و جاه طلبی برای چیست؟ به نظر می آید انسان معنای سکوت را فراموش کرده است. اگرچه آگاهی، فرزند خلف و نقصانی برای حیات بشری است. اما به طور عموم دلیلی برای ناسازگاری در همه افراد وجود ندارد بلکه برعکس، آگاهی باعث تشدید غرایز حیاتی در آنها می شود. در برخی موارد انسان قادر به زندگی در زمان حال نیست، انسان چیزهایی را جمع می کند که در واقع همه اینها باری بر دوش او هستند ولی ناخواسته به مرور زمان مقهور آنها می شود. تصور آینده برای او یک مصیبت و فاجعه غیر قابل تحمل است. آگاهی انسانها را به دو دسته تقسیم کرده است، که البته هر دو گروه به یک اندازه نامتوازن و ناراضی هستند: کسانی که تمایل به درونگرایی دارند، روحیه ای خودآزار و تراژدی وار دارند اینها مستعد آن هستند که تحت فشار و اصرار امپریالیستی برای به دست آوردن و مالک شدن قرار گیرند. آگاهی و هوشیاری حیوان را انسان و انسان را تبدیل به دیو کرده است، اما هرگز کسی را به خدا تبدیل نکرده است. مهم نیست که دنیا تا چه حد بر خودش می بالد که توانسته است یکی از همین انسانها را به صلیب بکشد. از انسانهای غیر قابل نفوذ در مقابل فساد اجتناب کنید، زیرا بی حوصلگی و بی روح بودن آنها خسته کننده است. اگر اخلاق را کنار بگذاریم آنها درباره چه چیزی می توانند حرف بزنند؟ هر کسی که فراتر از اخلاق شجاعت نکرده باشد، موقعیتهای زندگی را به طور کامل کاوش نکرده است و هرگز گناهان خود را تغییر شکل نداده است. وجود ناب و خالص انسانی از آنجایی آغاز می شود که اخلاق به پایان برسد. فقط پس از آن است که می تواند با همه چیز به صورت تجربی روبرو شوید، و به صورت کاملا ناخود آگاه همه زندگی را به خطر بیندازد، همه چیز را نادیده بگیرد، حتی اگر راههای رسیدن به موفقیت را برای شما مسدود کنند. ویا مانعی برای رسیدن به قله های پیروزی شما ایجاد کنند. فقط از طریق تغییرات بیشمار میتوان به محدوده ای نامشخص رسید که همه چیز در آن مجاز است. این محدوده همان جایی است که روح بدون پشیمانی خود را به ابتدال، تعالی، یا گروتسک پرتاب می کند تا حدی که هیچ مسیر و شکلی از زندگی که کشف نشده باشد



باقی نماند. استبداد حاکم بر وجود عادی ناپدید می‌شود این خصالت درونی با خودانگیختگی مطلق جایگزین می‌شود. در حالی که وجود، قانون خودش را در درون خود به صورت کاملاً ذاتی دارد، آیا اخلاق هنوز هم می‌تواند در خدمت چنین موجودی باشد - احتمالاً سخاوتمندترین وجود نیز هست چرا که با همین شیوه پوچ گرایانه حاضر می‌شود تمام جهان و آنچه در این جهان وجود دارد را ببخشد و از همه هستی چشم‌پوشد حتی اگر قابل بخشیدن و چشم‌پوشی نباشد. بخشندگی و سخاوت

با اخلاق سازگاری ندارد، و همچون بخشندگی در تقابل با زندگی ماشینی و آداب و رسوم سنتی قرار می‌گیرد. هر عمل سخاوتمندانه، یک چشم‌پوشی بی‌هدف و انگیزه است، یک چشم‌پوشی عجیب است که مردم عادی با حجاب اخلاق آنرا برای خود توجیه می‌کنند، تا پوچی و ابتدال نابود شدن خود را پنهان کنند. از همین نقطه عطف کنار گذاشته شدن اخلاقیات کذایی است که آنچه حقیقتاً اخلاقی است شروع به خودنمایی می‌کند، آشکارترین کوه نظری در قوانین اخلاقی دستور به انجام ندادن کاری به دیگران است. تجلی و پذیرش روح به عنوان قسمتی از وجود انسان خود یک تراژدی است که شاید برای ارضای روان انسان اختراع شده باشد. البته در این تراژدی تن انسان جایگاهی برای رنج و مصیبت روح فرض شده است، تنی که ناگهان از شرایط درد و رنج و مصیبت خود را رها می‌کند همانند زندانی که زنجیرهای دستش را باز کنند از زندان مرگ بیرون می‌جهد و دائماً سعی دارد از بند و زنجیری که غرایز شهوانی اش را به اسارت درآورده اند رها شود. انگیزه های خستگی و ناتوانی ذاتی بدن و جسم انسان را به ناامیدی و یأس سوق می‌دهند که فقط کاوش و کنکاش در همه انواع و اشکال لذت توان این را دارد که به این سردرگمی تخفیفی ثمربخش بدهد. و اما لذت بردن از گناه و ارتکاب به اعمال غیر عرف در جامعه باعث اضطراب آزاردهنده در شخص می‌شود، به نظر می‌رسد، که روح تبدیل به خونی شده‌است، که همانند نیروی ماندگار در رگهای تن، در حال جریان است.

اکتشاف احتمالات نمی‌تواند بدون مشارکت و دخالت روح اتفاق بیافتد، انجام عمل نامتعارف و ناهنجار یک اراده و پیروزی فردیت است، پس تن آدمی چگونه می‌تواند بدون مداخله خارجی مظهر و نماد فردیت در انسان باشد؟ اختلاط و درآمیختن گوشت و روح، خون و هوشیاری، که با فطرت غیرانسانی و شرور همراه باشد یک اثر بسیار غنی ایجاد می‌کند. هیچ چیز برای انسان از موقعیتی که توسط شرارت احاطه شده و یا در دام رذیلتی که آموزش داده شده افتاده است بدتر نیست. بنابراین کاهش عقلانی شر قابل توجیه نیست، در بهترین حالت، باید عملکرد آن را جدا کرد تا زایایی و تقدیر شر را برای کسانی که آگاهند چگونه می‌توانند شر را از بنیان تغییر شکل دهند آشکار کرد، آنها می‌توانند با شناخت و آگاهی مسیر کجروی شر را به سمت خوبی و نیکی منحرف کنند تا آسیبی به

شخص نرساند. انحراف آن به روشهای جنایی و مبتذل به این معناست که از جنبه مادی آن استفاده می شود ولی در مقابل جنبه و شکل غیر مادی آن که ممکن است سازنده فضایل بسیاری باشد را نادیده می گیرند. برای رسیدن به برخی از ارتفاعات، نمی توان و نباید، شور و انرژی نهفته در شر را نادیده بگیریم، در واقع اضطرابِ رذیلت را نباید کنار بگذاریم. هیچ انسانی را به خاطر وجود شر در فطرت و ذاتش نباید سرزنش کنیم، مگر اینکه او از شر به عنوان بهانه برای رفتار رذیلت بار خود سود جوید و آن را به هدف تبدیل کند.

## تسلیم شدن

چه اتفاقی می افتد که یک شخص به مرور زمان منفی باف و بدبین می شود؟ افرادی که به صورت طبیعی جان خود را از دست می دهند و بدون رسیدن به آرزوهایشان مرگ را می پذیرند هر روز در جهان پهناور رو به فزونی است، مصیبت برخاسته از آشفتگی های عمیق درونی و بدون هیچ نوع محرک خارجی، که باعث افسردگی های مداوم می شوند، انسان را کاملاً احاطه کرده اند، و وجود همه اینها خواه ناخواه نیروی حیات را خفه می کنند و ریشه های زندگی را نابود می کنند. تصور اینکه یک فرد بدبین، داری نقض طبیعی و یا غرایز حیاتی ضعیفی است، کاملاً تصور و تفکر اشتباهی است. در حقیقت، هیچ کسی دچار بدبینی نمی شود، مگر آنهایی که عاشقانه زندگی را دوست ندارند، اگر چه این عشق به زندگی، به صورت ناخود آگاه باشد، فرآیند بدبینی نسبت به زندگی و اتفاقات پیرامون در آینده به صورت بیماریهای مختلف از جمله افسردگی خود را نشان می دهند، زیرا افسردگی، اغلب در انسانهای پرشور و خیال پرداز دارای چنان ظرفیت فرسایشی بالایی است که به راحتی توان بلعیدن یک زندگی را همانند موجی که ساحل را می بلعد در خود داشته باشد. افسردگی در انسانهای ضعیف و بدبین نه باعث تنش درونی و بحران روحی می شود، و نه توان عبور از حد و مرز تعیین شده را دارد. بلکه افسردگی در انسانهای ناتوان باعث دلمردگی و در یک کلمه باعث مرگ تدریجی آنها می شود، فرد بدبین در رفتار خود دارای یک تناقض طبیعی است، که این تناقض های غیر قابل کنترل در درون شخص به یک جوش و خروش شدید می انجامد. آیا این ترکیب از افسردگی های مکرر با سرخوشی هایی به همان اندازه پیاپی باعث ایجاد یک وضعیت متناقض نیست؟ ناگفته پیداست که حملات افسردگی باعث ضعف در نشاط و شادی روانی و خستگی می شوند، و شخص را به سمت تحلیل روانی پیش می برند، چرا که همه اینها اقدامات و حمله های غیر قابل کنترل در زندگی هستند، که هیچ راهی کارآمدی برای مبارزه با آنها در زندگی وجود ندارد؛ شاید آنها بتوانند با کار شدید و سرگرمی به طور موقت فروکش کنند، فقط افرادی که از موهبت نشاط و بیقراری احساسی برخوردار هستند استعداد عمیق بدبینی را در خود دارند. این افراد وقتی که زندگی شخصی خود بارها در مبارزه با افسردگی شکست خورده باشند به انسانی منفی باف و ناامید از آینده تبدیل می شوند، یعنی بدبینی همانند یک خوی درنده اهریمنی چنان در روان و

رفتار شخص جای می‌گیرد که مسیری غیر قابل تغییر و اصلاح در سرنوشت انسان پدیدار می‌شود که انسان آگاهانه توان اصلاح یا جبران آنرا را در خود نمی‌بیند.

## چهره‌ی سکوت

هنگامی که به مرحله ای از زندگی می‌رسید که برای سکوت کردن در برابر هر نوع اتفاق ارزش قائل می‌شوید، در واقع به بنیان اساسی زندگی در حاشیه اعتقاد پیدا کرده‌اید و به این باور رسیده‌اید که سکوت کردن و در حاشیه ماندن بهترین شیوه مقابله و مبارزه در زندگی است. عکس العمل افرادی که عزلت‌گزینی کرده‌اند و به زندگی انفرادی و دور از هیاهو تن داده‌اند، در حقیقت این افراد بنیانگذاران ادیان هستند که اعتقاد و باوری عمیق به اعمال خود دارند سکوت در بین آنها ارزشی بالاتر از آن چیزی دارد که ما فکر می‌کنیم. برای معتقدان به عزلت‌گزینی حضور انسانها باید غیر قابل تحمل بوده باشد و مشکلات پیچیده دیگران برای آن افراد چنان نفرت‌انگیز به نظر بیاید که به جز سکوت به چیز دیگری اهمیت ندهند.

خستگی مزمن مستعد ایجاد سکوت است، زیرا در آن شرایط کلمات معنی خود را از دست می‌دهند، صدای چکش‌های مکانیکی گوش را آزار خواهد داد؛ مفاهیم ضعیف می‌شوند، عبارات قدرت‌تأثیر خود را از دست می‌دهند، کلمات همانند واژه‌ها بی‌حاصل و بی‌ثمر می‌شوند. افت و خیز جهان بیرون همانند همهمه‌ای یکنواخت و زجر آور از فاصله‌های دوری خواهد بود که قادر به ایجاد هیچ نوع علاقه یا اشتیاق و کنجکاوی در فرد نیست. پس شما فکر می‌کنید، ابراز عقیده، موضع‌گیری، در اینگونه موارد کاملاً بیفایده خواهد بود؟ صداهایی که از دور دست به گوش شما می‌رسند اضطراب روح شما را افزایش خواهند داد. پس از تلاش و کوشش دیوانه‌وار برای حل همه مشکلات، در پی رنج کشیدن در اوج ناامیدی، در ساعت عالی مکاشفه خواهید فهمید که تنها جواب، تنها واقعیت ممکن، سکوت اختیار کردن است.

## هنر دوگانگی

روشهای روانشناسی را نمی توان یاد گرفت، بلکه باید زندگی کرد و همه آنچه تکنیک و متدهای روانشناسی است را باید در طول زندگی تجربه کرد- علوم روانشناسی فقط اتفاقیهای احتمالی را پیش بینی می کنند، زیرا هیچ علمی توان این را ندارد که کلید رمز و راز روان انسان را داشته باشد. هیچ شخصی نمی تواند روانشناس خوبی شود مگر اینکه با چرخش به سمت خود و قرار دادن خود به عنوان کیس، شخصیت و روان خود را مورد مطالعه قرار دهد. برای اینکه روانشناس بتواند به اسرار و پیچیدگی های روانی دیگران پی ببرد ابتدا باید با رمزهای درونی خود آشنا شود، پس اگر می خواهید روانشناس شوید شما ابتدا باید شناخت روان را از درون خود شروع کنید. برای روانشناس بودن، شما باید به اندازه کافی ناراضی و ناخشنود باشید تا بتوانید خوشبختی و شادی را درک کنید. آنقدر بر خود مسلط باشید که هر لحظه اراده کنید بتوانید به انسان وحشی مبدل شوید، آنقدر مستاصل و درمانده و به شدت ناامید باشید که ندانید در صحرا و یا در میان آتش زندگی می کنید. چنان دمدمی مزاج باشید که در یک لحظه کوتاه از یک آدم درونگرا به شخصیتی برونگرا تبدیل شوید در حالی که این دو شخصیت کاملاً متضاد هم هستند. شما باید در یک زمان دارای شناختی قوی از زیبایی و مذهب و همچنین انحرافات اخلاقی باشید.

درک روانشناختی خوب حاصل زمانی است که به اعمال خود اندیشه ای عمیق داشته باشیم، زندگی کردن با تفکر خود آگاهی، یعنی زندگی ای که انگار شخص خود را در زندگی دیگران می بیند و زندگی خود را در آینه ای تکه تکه شده مشاهده می کند. برای یک روانشناس، همه انسانها تکه هایی از خودش هستند، اینکه یک روانشناس نگاهی تحقیر آمیز نسبت به دیگران دارد بدین معنا است که روانشناس مزبور در درون خود احساسهای نهفته و نامحدود بسیاری دارد که او را وادار به چنین رفتار غیر انسانی می کند. هیچ روانشناسی از روی عشق، به تکنیک و درمان روانی دیگران مشغول نمی شود، این شغل بیشتر نوعی از سادیسم است، که تمایل به نابودی دیگران با تصرف ابعاد خصوصی روان آنها و همچنین با از بین بردن هاله راز آمیز این افراد مستأصل صورت می گیرد. روانشناس باعث می شوند به راحتی منابع و انرژی درونی افراد صرف امور ناچیز شوند و افراد از زندگی خود خسته و دلزده شوند. افراد در این حالت به اندازه کافی ساده نیستند که دوستانی داشته باشند از طرفی خود آگاهی و هوشیاری هنوز چنان فعال است که اجازه انتخاب معشوق را نمی دهد، بدبینی و شک داشتن آغاز کار روانشناسی نیست بلکه اندیشه شک

آلود ذات و پایان طبیعی کار روانشناسی است، در واقع این نوعی مجازات طبیعت برای تجاوز به درون مایه اسرار بشری برای انسانی است که از قوانین طبیعت عدول می کند و با بی خردی و آگاهانه وارد حریم دیگران می شود. دانش روانشناسی چنان سهم کوچک و ناچیزی در زندگی و آرزوهای بشریت دارد که نهایتاً به خفت و سرخوردگی تن می دهد. زیرا همه چیز باید معقول و در حد ظرفیت انسان باشد حتا دانش با تمام آسایشی که به بشریت داده، وجودش در حد معقول آن لذت بخش و آرامش دهنده است ولی وقتی زیاد باشد و از حد و حدود خود بگذرد باعث نفرت می شود، به همین دلیل هرچه قدر بیشتر بدانید کمتر تمایل دارید دانش خود را افزایش دهید از همین روی است که گفته اند هر کسی رنج و درد دانستن و آگاهی را نپوشیده باشد، یقیناً در زندگی خود چیزی را درک نکرده است.

## مزخرفات

وقتی صدای تیک تیک تاک یک ساعت سکوت ابدیت را می شکند و شما را که با فکر آرام و آسوده خفته‌اید، بیدارتان می کند. چگونه با این همه کینه توزی و نفرت که در اثر از دست دادن آرامش خود احساس کردید قادر خواهید بود از پوچ بودن زمان منزجر نشوید؟ چطور ممکن است از پیشروی به سوی آینده با اینهمه مزخرفات که درباره تکامل و توسعه جهان سرهم می کنند احساس تنفر نکنید؟ آیا تا حالا با خود فکر کرده‌اید چرا باید جلو برویم، چرا باید در زمان زندگی کنیم؟ افشاگری ناگهانی زمان در چنین لحظاتی، مزیتی خلال ناپذیر به آن می بخشد که غیر از همین لحظات، زمان دیگری برای نمایاندن خود ندارد. البته این افشاگری ثمره تحقیر و انزجار شدید نسبت به زندگی، عدم تمایل به ادامه دادن زندگی است. اگر این مکاشفه در شب اتفاق بیافتد، احساس غیرقابل وصف تنهایی در طول شب به پوچی زمان افزوده خواهد شد، زیرا در آن شرایط خاص، شما بدلیل دوری از جمعیت، باید به تنها با زمان روبرو شوید، هر دو شما یعنی شخص و زمان در یک دوگانگی غیرقابل کاهش گرفتار می شود، زمان در این دلتنگی شبانگاهی دیگر میزبان کنش های شما نخواهد بود بلکه خود زمان به نیستی که مدام در حال توسعه است تبدیل می شود. این خود همانند زخم پر درد کهنه ای خواهد بود که از دنیای ماورا شخص را آزار می دهد. پس از آنکه صدای غم انگیز سکوت حکمفرما شد، هیاهوی هولناکی از ناقوس عزا که برای یک جهان مرده نواخته می شود طنین اش در همه جا می پیچد. فقط کسی که زمان را از وجود جدا کرده است توانایی زیستن در این دنیای دراماتیک را خواهد داشت، او که از وجود گریزان است در زیر پاهای بی رحم زمان لگد مال می شود و با خود می اندیشد چگونه است که زمان، مانند مرگ، بر روی زمین ریشه دوانده و سرتاسر زمین را از وجود خود پر کرده است.





AVAYeBUF.com

آواکی بو ف